بازدید شد
۱۳۸۱

۶۶۸۲ ق

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۲۸۷۴

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب انیس العاملین
مؤلف ملا امیر قاری گیلانی
موضوع
شمارهٔ قفسه
شماره ثبت کتاب
۱۴۱۰۱
۲۲۲۴

بازرسی شد
۳۷ - ۳۶

خطی - فهرست شده -
۲۲۲۴

کتاب انیس القلوب من کلام ملا میر قاری گیلانی

۱۱۶ ورق

بازدید ۱۳۴۰

کتابخانه مجلس شورای ملی



بسم الله الرحمن الرحیم

سبحان من تحیر فی ذاته سواه ٭ فهم و خرد بکنه کمالش نبرد راه ٭
از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانکه ٭ موری کند مساحت گردون به قعر چاه ٭
با غیر او اضافت شاهی بود چنان ٭ بر کید و چوب پاره شطرنج نام شاه ٭
لطایف سپاس و شرایف محامد بیحد و قیاس نثار اوراد سبحه طرازان
صوامع عبادت جزیل آثار کدورت علایق و مشاکل اذکار سجاده نشینان
محاریب ارادت ماحی غبار ظلمات عوایق لایق شان و موافق
سمو مکان خالقی است که هر چیز را چنانچه باید و شاید مخلوق ساخته است
و منزل دل عارفان آزاده و کاملان قدم در دایره مهر و وفا نهاده را
از اندیشه غیر پرداخته عمّ احسانه و تمّ امتنانه و دعاهای مستجابه متعالیه
و ثناهای مستطابه متوالیه بر سروری و پیغمبری اولی و اخری که دایم آفتاب
جهانتاب هدایت از مشرق رافت او طلوع نموده است و علی الاتصال

سهیل معجزات



سهیل معجزات واضحه و کرامات لایحه از یمن یمن ذات وافرة البرکاتش
طالع و لامع بوده و سالکان مسالک تحقیق و مالکان ممالک تدقیق همه از
بحار ذخار حقایق و معارف معترف و فصحای زمان و بلغای دوران
جمله در بیان شمه از شرف ذات معلی و صفات مزکای او بعجز موفور و قصور
نامحصور معترف محط رحال آمال عامه رجال خسرو کشور جاه و جلال
و سلطان سکنجتان ازل و ابد صاحب مرتبه علیه و رتبه سنیه لی
مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل معمار ایوان
مروت شهسوار میدان فتوت فهرست ایوان علمت علم الاولین
و الاخرین شمع شبستان کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین المتصف
من عند الله بخاتم النبیین نور حدیقه وجود شفیع یوم الموعود خلاصه
انجم و افلاک نظم محمد سرو باغ ما عرفناک ٭ شهنشاه سریر ملک
لولاک ٭ سروری که همه دم را همه دم واپسین انگاشته است و ساز
برگ مرگ و جمع اسباب تجرید و ترک را بکارهای دیگر مقدم
داشته بیت کم شو ز امل فراخ میدان ٭ هر دم که رسد دم پسین دان ٭
دل پاک کن از وجود محدث ٭ زیرا که کما تموت تبعث ٭ و تحیت
بیحد و احصا و محمدت بیعد و انتها بر آل صاحب کمال و اصحاب همایون

خصال او انسب و اصوب است که هر یک در دریای تدقیق
بوده اند و دری سماء تحقیق سیما اعلم صدر نشینان سریر امامت و اکرم
انیسان ولایت مصباح لو کشف الغطاء مفتاح کنوز انا مدینة العلم
و علي بابها وارث مرتبه هارون في طوطي شیرین گفتار سلوني مظهر اسرار
بل اتی مظهر انوار لافتی وصی حضرت خیر البشر امیر المؤمنین حیدر علي
بن ابي طالب علیه سلام رب المشارق و المغارب و الله یعین علی
دفع الظالمین و یوفق لما فیه صلاح المسلمین این رساله ایست مسمی
بانیس العاقلین از مؤلفات سرگشته بیابان پریشانی و مقیم زندان
حرمان و ناتوانی ملا میر قاری گیلانی مشعر بعدم وفای ایام شباب
بسیار شتاب و مخبر از غایت ستمکاری و نهایت مردم آزاری جهان
خراب و ما کان من هذا الباب و این مختصر محتوی بر روایتهای
زیبا و حکایتهای دلکشا از کلام هدایت انجام خجسته فرجام انبیای عظام
و اولیای کرام و ابرار نیکو کردار و احرار همایون اطوار و حکمای نامدار و
سایر اکابر شیرین گفتار بطریق ایجاز و اختصار رجا و وثوقی تمام و رسوخی
مالا کلام دارد که این ابتدا با نهایت انجامد و این آغاز با انجام و اختتام
پیوندد و ناگاه بر وفق بشارت لا تیأسوا من روح الله ریاح نجاح از مهب

لطف ان

لطف ان ربي لطیف لما یشاء وزیدن و گل دل محنت منزل این خاکسار
بیمقدار و سایر خاکساران این دیار و ساکنان بواقي مداین و امصار که از
ورود برد و درد و غم چون غنچه تو بر تو و در هم است و در روضهٔ راحت
و حدیقهٔ فراغت شگفتن گیرد و جمیع مسلمانان و اهل ایمان و فقیران
جهان را قادر منان از خدنگ حوادث زمان محفوظ گرداند و از خزانهٔ
کرم عام و عنایت تام خویش بسهمی وافی و وافر و محظوظ الان نرجع الی المقصود
و کل شيء یعود الیه نظم افسوس که نامهٔ جوانی طی شد وان تازه بهار
شادمانی دی شد آن مرغ طرب که نام او بود شباب من هیچ
ندانم که کی آمد کی شد دریغا که شاهد شباب در هیچ باب وفا نمی نموده
و ما از آن ذاهل و احمر تا که از اوان کان في المهد صبیا تا زمان و اشتعل
الراس شیبا چندان فاصله نبوده و ما از آن غافل بیت گذشت عمر دریغا
که در سرای جهان بقد خم شده سنجم ترازوی عصیان سمند سرکش عزم کند
مراحل طي خمیده ام که ز دستم ربوده است عنان سرم عزیمت بوستان
قدم کرده که بوده روز جوانی بخدمت پیران مپرس گرچه عذار تو زعفرانی
شد که باغ زندگیم را رسید وقت خزان حیف و هزار حیف که در اندک
زمان فلک جاهل دوست عاقل رنجان که هر دم از پی آزار احرار دست

جانمیکشاید و هر ساعت تیر حادثه دیگر از شست ستمش بیرون می آید
قامتم را لبسان کمان چله نشین پشت خم ساخته است و تا نظر کردن
چون تیر بر خاک مذلت پیری و ناتوانی انداخته لاجرم دایم بگوشه
محنت نشسته ام و دست طمع از هر لذت و راحت شسته بیت
قد دوتا شده ام در میانه مردم ٭ بگوشه ایست که دایم بگوشه بود کمان ٭
سفید گشت مرا موی و ریخت دندانها ٭ بلی ستاره نماند چو صبح گشت عیان ٭
آه و صد آه که از شاخسار عمر هیچ میوه مراد ناچیده و از دوحه حیات ثمرات
مرادات و مرامات نادیده درخت جوانی به تبر پیری و ناتوانی بریده
گشت و هنوز از نسیم زندگانی رایحه شادمانی استشمام ناکرده و دست
بباکوره طرب و کامرانی نابرده صبای صبی چون باد بگذشت الحال پیمانه
عمرم مالامال حزن و ملال است و آفتاب عیش و سرور در عین نقصان
و زوال بیت سیلاب گرفته گرد ویرانه عمر ٭ و آغاز پری نهاده پیمانه ٭
عمر هشیار شو ای خواجه که خوش خوش بکشند ٭ حمال زمانه رخت از
خانه عمر عجب آنکه از طرفی رخت رحیل می بندد و از طرفی دیگر در هر جور
پیشه ستم اندیشه بر غرور و غفلت ما میخندد بیت ای عزیزان گل صد برگ
در اطراف چمن ٭ هیچ دانی که سحرگاه چرا میخندد ٭ چون شتاب فلک

کار جهان



کار جهان می بیند ٭ بر حیات خود و بر غفلت ما می خندد ٭ ای غافل شید
تا کی سرمه خواب در دیده غراب دیده توان کشید و تا چند بعمر
مستعار تیز رفتار مغرور توان گردید در بیداری توان افزود که این
غرور در خواب غفلت همه فرزند حسرت و ندامت میزاید و دایم هوشیار
و با اختیار میباید بود که ناگاه سیلاب فنا می آید ای یار نکو اطوار راحت
بخشی فلک بی تمکین و سکون چه اعتبار که او بالذات محنت ده راحت
ستان است و تربیت و تقویت دوروزه سپهر دون چه مقدار که او
مادر فرزند خوار نامهربان است بیت الحذر ای عاقلان زین محنت آباد
الحذر ٭ الفرار ای کاملان زین وحشت آباد الفرار ٭ مرگ در وی حاکم و
آفات در وی پادشاه ٭ ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار ٭
امن در وی مستحیل و عدل در وی ناامید ٭ کام در وی نادر و صحت
در او ناپایدار ٭ سر در او ظرف صداع و دل در او عین بلا ٭ گل در او اصل زکام و م
ل در او تخم خمار ٭ روزمی روز آب کارت برد و تو در کار آب ٭ لوری
شب رخت عمرت برد و تو در بیع و جار ٭ از پی روزی چه باید تاختنها تا ختن
وز پی مشتی چرا باید دویدن تا تتار ٭ تو بچشم خویشتن بس خیره بینی لیک
باش ٭ تا نبود در پیش رویت دست مرگ آینه دار ٭ بوده یکقطره

آب و پس شوی بکمشت خاک ؛ در میانت چیست این آشوب و چندین
گیر و دار ؛ ای عزیز ارجمند دل در تماشای بستان جهان مبند
که گلهای سرور و لالهای حضورش بر و ریاحین چند بورود برود درد
و دخول خزان حرمان پژمرده خواهد گردید و برای حوزده گرد گرد و چند
مانند غنچه مخند که از بنفشه زار سپهر دوار بوی وفا و بقا نخواهی شنید
نمی بینی که ازین غم درین گلزار نرگس بیمار است و لاله داغدار و بنفشه
سوگوار و هر طرف هزار هزار ناله زار از هزار ؛ بیت ؛ ز حبس قفس
خلاص ای عزیز اگر یابی ؛ سریر سلطنت مصر جان مقر یابی ؛ اگر بچشم
تأمل بخاک درنگری ؛ بزیر پای خود اندر هزار سر یابی ؛ تو خفته ز دو عالم
خبر نداری هیچ ؛ ز حال خویش بحال عدم خبر یابی ؛ چو نرگست
همگی چشم بر زر و سیم است ؛ نظر بزر نکنی هیچ اگر نظر یابی ؛ نظر بلاله ستان
کن چو باد در ته خاک ؛ غریق خون همه سرهای تاجور یابی ؛ اگر بنسخه
تشریح جسم درنگری ؛ شروح صنع درین جلد مختصر یابی ؛ گذشت عمر
عزیزت بهرزه تا امروز ؛ و لا بکوش که باقی عمر دریابی ؛ حکایت گویند
پادشاهی عظیم الشان لوای سعی موفور در میدان ظهور افراخت
و برای تفرج و نشیمن بوستانی ساخت مشتمل بعمارات و غرفات





زیبا و محتوی بر قصرها و منظرهای دلکشا و انگاه چه نازنین بستانی و
بهشت آیین گلستانی که خلد برین از رشک لطافت و نضارتش سوخته
و فراش کارخانه قدرت و مرحمت حضرت عزت برای اهل انجمن
هزار هزار قندیل لاله آبدار افروخته هوایش چون لعل دلدار نیکو و
روح بخش و صبایش چون زلف یار مشک بو و دلکش ؛ بیت ؛
ارم از شرم صحنش گشته پنهان ؛ بهشت از رشک آبش گشته گریان ؛
ز خاکش رفته آب روح جان را ؛ ز بادش راحت افزوده جهان را ؛
درختان چون بتان قد برکشیده ؛ ز یکدیگر بخوبی سر کشیده ؛
چو کوی دوست بس دلبند جائی ؛ چو روی یار صحن دلربائی ؛
درختان را هوا بر سر فتاده ؛ شکوفه برگ خود بر باد داده ؛
و صغار و کبار آن دیار را در آن بستان جنت نشان حاضر گردانیده و
گفت یکیک از عاقلان بگوئید که این بستان چه قصور دارد از ایشان
یکی فرمود تماشا انوار اشجار این گلزار چون غالیه قدس طرب آمیز است
و تفرج سمن و سوسن این نازنین چمن مانند گلدسته مجلس انس دلاویز
دیگری زبان سخن گشود که خاک این زمان پاک لایق و موافق دیده خرد
حوزده بین است و روشنی قنادیل لاله اشش قرة العین باصره حور العین

همچنین زبان تحسین آن چمن گشودند و عالم باسرار عیب آن وقادر
باظهارش نبودند مگر مرد شوریدهٔ بحقایق امور رسیده که از استماع
این مقالات خوش آمد آیات بر آشفت و از روی هشیاری و
بیداری کشف این بوستان مینو نشان باوجود قصور کنگرهٔ واقعه
دران این قصور زد از دکه زود مصاحب میماند و تا بر هم زدن دیده
روزگار جفاکار مردم آزار بهار طراوت ثمار او را بخزان کدورت آثار
مبدل میگردانند شعر چه زیباست این لطع رنگین پذیر نشینندهٔ را
گر گدازند دیر همه سطح این عرصه گردناک بچشم خرد چیست یکمشت
خاک چه کردیم باشاهدی همنفس که او را وفا نیست با هیچکس
نه دانا توان گفتن آن طفل وش که گردد ببازیچه خاک خوش
جهان در جهان خلق بسیار دید رمید از همه کس بکس نارمید
ساقی دوران دمی باده فرح بکام ما مسکینان میرساند و دیگر دم
دُرد دَرد و زهر قهر می چشاند الم لازم این عالم است و متاع حبور
و سرور درین سرای حادثه زا لبسیار کم این همان جهان سخت دل
سست پیمان است که جام حیات جم را بسنگ بدعهدی شکسته است
و رشتهٔ اهل آدم و سایر اغنیای عالم را بسر پنجهٔ بیوفائی و ستم گسسته

این ظالم بی اعتبار



این ظالم بی اعتبار عداوت شعار خون بسی از شاهان عالمگیر زرین
سریر را خورده است و چندین هزار غنی و فقیر و خردمندان بی نظیر
و زیبا رویان زلف زنجیر را در ته خاک سیاه پنهان و اسیر کرده شعر
دلا بر جهان دل منه زینهار که کس بر سر پل نگیرد قرار
همان مرحله است این بیابان دور که گم شد درو لشکر سلم و تور
همان منزل است این جهان خراب که دیده است ایوان افراسیاب
زمن بشنو این پند و آموز کار مکن تکیه بر گردش روزگار
که این منزل درد جای غمست درین دانکه شادمانی کم است
چه بندی دل اندر سپنجی سرای که چون بگذری باز ماند بجای نگارست
جام جم و جم کجاست سلیمان کجا رفت و حاتم کجاست نشهٔ
دادگستر چو ناگه برد به بین ای برادر که باخود چه برد تو نیز آنچه
کاری همان بدروی چنان کامدی باز بیرون روی بده
ساقی آن آب آتش نشان ازان پیش کز ما نیابی نشان
که هر پاره خشتی که بر منظریست سر کیقبادی و اسکندریست
که هر شاخ عرعر که در گلشنیست قد دلبر و زلف سیمین تنیست
بجز خون شاهان درین طشت نیست بجز خاک خوبان درین دشت نیست

شنیدم که شوریده‌ای می پرست ٭ بکنجخانه میگفت جامی بدست ٭
که دون است گردون و دون پرور است ٭ دروشادتر هر که نادان تر است ٭
مغنی بیا با منت جنگ نیست ٭ کفی بر دفی زن اگر چنگ نیست ٭
که دارا که دارای آفاق بود ٭ بدارندگی در جهان طاق بود ٭
چو زین دار ششدر برون برد رخت ٭ ندارد بجز گور و تابوت و تخت ٭

ای رفیق جانی و شفیق روحانی هر فرزندی که مادر زرجدی معجر فلک اورا بهزار ناز پرورد و از پستان مهر ظاهری وقتی چند سیر شیر نشو و نما دهد فی الحال ازان پشیمان گشته پیراهن عمرش را بدست بیداد دریده میسازد و در مهد خاک سنگین دل بی باک آرمیده انجام هر شادی اندوه و غم است و اختتام هر سور ماتم و در عقب هر طرفی تعبی و مقارن هر اصلی فرعی و در ازای هر نوعی فصلی و در مقابله هر منحتی محنتی و در برابر وفاقی نفاقی و قرین هر الفتی کلفتی و همنشین هر راقی آفتی و فرجام هر وفائی جفائی و در ضمن هر غروری قصوری و در فراخور هر عطائی عنائی و در دنبال هر اتصالی انفصالی و همراه هر سروری فتوری ٭ بیت ٭ گذران گونه که
شادی رفت برباد ٭ ندارد نامرادی نیز بنیاد ٭ نه دولت راست چون دست استواری ٭
نه محنت نیز دارد پایداری ٭ جهانرا با همه جور این روش هست ٭ که

بود شیون و



بود شیون و شادیش پیوست ٭ گه آرد محنت و گه کامرانی ٭ بکم مدت
برد هر دو گرانی ٭ رود نیل ماند دور افلاک ٭ که هم گل می برد هم خار و
خاشاک ٭ ای یار نکوکردار ازانچه هر بهار در اطراف کهسار و سبزه زار اورا لاله می انگاری خون شاهدان نامدار است که در هر جانی جرم و خطا ریخته است و با خاک سیاه تباه آمیخته ازین جهت داغ حسرت از فرقت ناز و نعمت در دل بریان دارد و از غایت تاسف و ملالت قدح باقی بال خود را از راح راحت و باده عشرت خالی میکند ار دو بنفشه بر کنار جویبار اورا بنفشه می پنداری آن خال رخسار سیمبران گلعذار و سرو قدان کبک رفتار است که در ایام زندگانی آن نازنینان طوطی گفتار نقاش قدرت و مصور حکمت ملک اکبر دایره از عنبر تر بر صفحه رخسار لطافت دثار ایشان کشیده بوده است و یا بنفشه خط دلربائی که پیش از نواعت و فنای آن گلبویان تربیت باغبان صنع حضرت عزت برگرد چشمه حیات دهان جانفزا و اطراف گل روی دلکش ایشان دمیده می نموده لهذا اکنون چند وقت برکت پرورش مشاطه طبیعت آن بنفشه عنبر آمیز مشک بیز سر از حجاب تراب برون می آرد و مانند محجوب سر بگریبان خجالت فرو کشیده و لبسان مصیبت زدگان کبود

پوشیده واز غایت بیکسی مثل این بیکس حیران ماتم خود میدارد بیت
درهر دشتی که لاله زاری بوده است ٭ آن لاله زخون شهریاری بوده است ٭
هر شاخ بنفشه کز زمین میروید ٭ خالی است که بر رخ نگاری بوده است ٭
وآنی که آن را عبهر میخوانی نرگس چشم گلعذاری است که در هنگام بقا جز بتیش
کاری نبوده اکنون چشم ظهور گشوده تا اوضاع ساکنان جهان را بدیدهٔ حیرت
وحسرت مینید وانچه آن را شکوفه بادام میخوانی دیدهٔ پسته دهانان است
که در اوقات حیات درخواب ناز بوده واقف نه که برای دیدن رفقان
غمکسار همه تن چشم گردیده واز انتظار روز محشر واز شدت شوق
ملاقات یار وبرادر سفید گشته وبجان رسیده می اختیار از پردهٔ
خاک آدم خوار بیرون آمده تا چندروزی با ایشان نشینند بیت
نرگس شهلا نبود هر بهار ٭ آنکه براید بلب جویبار ٭ چشم بتان است که گردون
بر سر چوب آورد از گل برون ٭ هر که چشم عبرت گشاید واحوال جهان
وانقلاب دوران را بنظر حیرت چنانکه هست ملاحظه نماید اصلا در عرصهٔ
تنگ او شطرنج مهر ومحبت نمی بازد وبواسطه وصول بدولت واقبال
وحصول مال ومنال هیچ نمی نازد بلکه ازهمه عالم کناره میکند ودر سلک صحبت
والفت جمیع خلایق را بدست رغبت وارادت پاره میسازد بیت

دلا سور و سرور



دلا سور و سروردی دو ان ٭ بسوز وگریه ماتم نیرزد ٭ نشاط و راحت
صدساله او ٭ بیکساعت ملال وغم نیرزد ٭ سخن کوته تمام ملک عالم ٭
بشکل مردم عالم نیرزد ٭ نه دران وقت غم زن وفرزند میخورد ونه نام
این رفیقان منفعت جوی مضرت رسان می برد چه دران وقت
این مضامین برا معلوم ویقین میشود که سور فی الحقیقه سوز است وجاه
چاه ویار بار وغنا عنا ومحبت زنان محنت زمان والفت ناس بعلت
اندک تغییر وتبدیل کلفت ویاس وهمچنین الفت مردان پس از
عدم اعتبار ودلبستگی بزلفشان الفت مردان بیت تو عزلت جوی
دوراز انجمن باش ٭ رفیق خویشتن هم خویشتن باش ٭ ز عزلت شاه
مرغان گشت سیمرغ ٭ یکی گر عنقا وخوانندش سیمرغ ٭ منه بر جان خود
بار زر وزن ٭ قدم بر تارک این هر دو بر زن ٭ بکاری می نیاید خویش وپیوند ٭
پیوند پدر دان عقل را ونفس مادر ٭ میازار این دوتن را ای برادر ٭
بود بازیرکان زندان گلستان ٭ که زندان است با نادان گلستان ٭
ز زندان وحریف جنس مگریز ٭ ز بستان ورنا اهلان بپرهیز ٭
اگر دانا بود خصم تو بهتر ٭ که با نادان شوی یار وبرادر ٭
رفیقی اندرین منزل ندیدم ٭ حقیقت دوستی یکدل ندیدم ٭

ازین مشت رفیقان ریائی ٭ بریدن بهتر است از آشنائی ٭
همه یار تو از بهر خور اشند ٭ پی لقمه هواخواه تو باشند ٭
ز تو جویند در دولت معونت ٭ گریزند از در تو روز محنت ٭
عزیزی تا که داری زر و دینار ٭ چو دینارت شود آنکه شوی خار ٭
چو مالت کاست از مهرت بکاهند ٭ زیانت بهر سود خویش خواهند ٭
چه خواهی زین سرای عاریت تو ٭ بجز ده گز کفن کرباس یا برد ٭
نشاید شد بمال و جاه مغرور ٭ چه مرگ آید چه دربان و چه فغفور ٭
ازین معشوق هرجائی چه آید ٭ که هرگز با کسی دایم نپاید ٭
مده دل این عروس بیوفا را ٭ چنین شوهرکش دون دغا را ٭
نپاید تاج و تخت و گنج و دیهیم ٭ نماند گوهر و ملک و زر و سیم ٭
زمانه که بگذری و درگذاری ٭ سراسر دشمن خود را سپاری ٭

حکایت رفیقی داشتم ذکی و ذهین که هم در وقت شادی و هم در وقت غم با این مسکین قرین و همنشین و او در ایام جمعیت و فراغت با این ساکن گوشه محنت پیوسته غبار ساحت خاطرم را بجاروب اظهار مهر و محبت میرفت و دایم در هنگام آسودگی در خلوت طریق مخالصت و مصادقت با این سرگشته دشت بلیت میکفت [illegible] این





خسته دلرا آفتاب جان در آسمان بدن سایر و دایر خواهد بود هر دم صد بار در مواد دوستی خواهد افزود دمش خسان بی حقیقت حسود بوقوع وقایع دوران و حدوث حوادث دهر آدم رنجان ناگاه از قبلهٔ اخلاص و یاری و کعبهٔ اختصاص و حق گذاری عدول و انحراف نمود

رباعی روزی که کشد میر اجل محمل من ٭ واندم که شود کنج لحد منزل من
لذات جهان جمله رود از خاطر ٭ مهر تو نمیرود برون از دل من ٭

اما چون فلک بیقرار بی اعتبار دفتی این خاکسار را بوسیله انقلاب و فترت از ایوان فراغت و جمعیت راند و بمرور ایام و عبور سنین و اعوام آنچه داده بود بمقتضای طبع و عادت خود جمله را باز ستاند ناگاه بی ظهور باعث ترک محبت و خصوصیت در دین اخلاص و مودت پا از دایره اختصاص و صفا یکسو کشید و در آزار و جفای این سالک مسالک عنا با سپهر دغا موافق و متفق گردید

بیت یاری که دلم بوصلش آموخته بود ٭ پیوسته چراغ مهر افروخته بود ٭ زد چاک چنان جیب وفا را که کسی ٭ هرگز بزدگان که او دوخته بود ٭

از آن زمان بوحشت تنهائی رضا داده ام و داغ ناامیدی و بینوائی بر جان بیچاره نهاده

نظم هرگز سر خود در آشنائی نگرفتم ٭ چون مردم دیگر سر و کاری نگرفتم

درخود چو ندیدم بکس اهلیت یاری ٭ تنها بسر آوردم یاری نکردم ٭
السلامة فی الوحدة والآفة بین الاثنین ای عاقل و ای دل فرخنده
اطوار طمع مهر و محبت و امید حقیقت و مروت از اهل زمان ستمکا
ر مدار که همه ایشان میان به بدعهدی بسته اند و جملشان بر رصد
بیوفائی نشسته نقد حقیقت این فرقه ناپاک طینت بمحک امتحان بسیار
کم عیار است و ایام محبت و مودت این طایفه زشت سیرت کوتاه
تر از پایهٔ همت دونان و خسیسان روزگار حکایت کویند در زمان پیشین دختر
وزیر غزنین جرعهٔ سنگینی از خمخانهٔ مهر چشید و ناگاه گوشوار عشق نازنین
پسری در گوش جان کشید چه زیبا پسر نیکو منظری که کاتب تقدیر
آیت حسن و ملاحت بی نظیر بر جبهه حالش نوشته بود و نسیم سحری
بامید ملاقات خاک راه آن گلبرگ طری در گرد عالم سرگردان و سرگشته
گشته و حلقهٔ زلف مشکین عنبرین دل شکنش زیبا گوش آن
سیمین ذقن مانند اوراق بنفشه بر نسترن شکسته و در آنات قهر و اوقات
غضب قطرات عرق بر صفحهٔ عارض دلربای جانفزایش چون
رشحات شبنم بر برگ گل نشسته نظم زهی شکسته ز مشک تو
نرخ عنبر تر ٭ تنک آمده از تنگ شکر تو شکر ٭ بود بدرج دهان تو





غنچه را نسبت ٭ دهان غنچه اگر پر بود ز لؤلؤ تر ٭ خطت شبیت و عذار
تو چون مهی در شب ٭ رخت خور است و دهان تو ذره در خور ز آفتاب
عذارت خطی دمید که هست ٭ بحسن اظهر من الشمس چون خطا اظهر ٭ کند ز شرم
دهانت عرق که دفتر گل ٭ بباغ در بغل غنچه تر شود یکسر ٭ دختر در شبهای
تار در هوای سودای زلف مشکبارش بسان ابر نیسان میگریست و
هیچ در دل سنگین او اثر نه و روزهای روشن چون پروانه بر آتش
شمع رخسار خورشید آثارش میسوخت و میزیست و او را اصلا
از آن حرقت خبر نه نظم بار آتش فرقتم جان میسوزد ٭ چون شمع مغز استخوان
میسوزد ٭ آن آتش فرقتم که گر ذکر کنم ٭ لب آبله میکند زبان میسوزد ٭ باری
دختر پس از احتمال انواع بلیات و مشاق و بعد از مساقاة جفای فراق
و بلاهای اشتیاق زر وافر و جواهر متکاثر صرف چاره هجرانش کرد تا بعقد
و هزار گونه عذاب و محنت و رنج و مشقت خود را بعز زوجیت و شرف
نکاح و مقاربت او رسانید و با این که شوهر دون بعد ازین چون جان و
تن پیوسته بهم پیوسته بودند و از بلاهای مفارقت و جفاهای مباعدت رسته
دختر از فرط محبت و کمال مودت و وثوق از فرار کنار داشت و حال پریشان تر
از زلف یار و خاطر خراب خایف تیره روزگار بیت پای بیتو روز

من شب تار که شبهای جدائی رفت بسیار ٭ جمال صحبت یاران
دلجوی ٭ غنیمت داشت باید از همه روی ٭ که گردون گرچه چشم
آمد سراپای ٭ دو کس را دید نتواند بیکجای ٭ بیاراید یکی را کو برین مهد
که بنشاند دران مهدش بصد جهد ٭ کند آن دیگری را خانه تاراج ٭ که
پوید بر در هر خانه محتاج ٭ القصه دختر عمرها در دام عشقش گرفتار بود و در
دایرهٔ مهرش سرگردان تا از کار شب بار جا شد سر عاشقان از فراغ این سودا
مرا آرزوی دل بغارت داد سر تا پا مرا ٭ کشتهٔ عشق توام بردار از خاک
راهم ٭ پیش از آن روزی که بردارند خلق از جا مرا ٭ تا وقتی که کاتب
قدر بقاعده از وحد رخط زوال بر صفحه حسن و جمال آن پسر کشیده او
علامت ضعف و انکسار و امارات پیری بلیت آثار در آینه ذات
خود معاینه دید نظم قضا روزگاری زمن در ربود ٭ که هر روزی از وی
شب قدر بود ٭ من آن روز را قدر نشناختم ٭ بدانستم اکنون که در
باختم ٭ از طراوت و نضارتی که نهال جمالش در ایام جوانی داشت اثری
باقی نماند و دست پیری و ناتوانی بساط عیش و نشاط ظاهری و نهال
او را از هم افشاند و ساعت بساعت چنگ ناله و زاری دیگر
بچنگ تاسف و بیقراری ساز میکرد و دمبدم چشم گریان





پرمنش از غایت حسرت فوت کامرانی و شادمانی ایام قوت و جوانی
چون چشم گریستن بیار نظم از آتش دل سوختن من شده نزدیک ٭
جان را سفر از غمکده تن شده نزدیک ٭ از لطف بآن شمع شب
افروز بگوئید ٭ کان سوخته دور از تو بمردن شده نزدیک ٭ و زن
در اول با اینکه در اول اظهار آن همه محبت می نمود و درین وقت
هم با شوهر شریک علت پیری بود بمجرد همین که او را در بلیت
کشاکش مشیب ناخوش افتاد و بی اختیار دامن شباب مسرت
آثار را از دست داد و حروف متصله محبت را از ورق دل بکلک
بیوفائی برداشت و چشمه محبت صافی مودت را بغبار انکار و خاشاک
و خار کدورت و نفرت انباشت نظم چون گل بچمن دامن پر زر بنمود ٭
بلبل بهزار صوت و دستانش ستود ٭ وانگاه بباد رفت بر کیش که بود ٭
کس نام گل از زبان بلبل نشنود ٭ تا بحدی که در آخر کار زن شریره
نابکار یکبارگی از دایرهٔ مروت و انصاف پا بیرون کشید و بصوب
شقاوت و شرارت مایل گردیده شوهر خود را بزهر قاتل داد و هلاک
ساخت و در قید نکاح دیگری درآمده بقیه عمر با او نرد فریب و حیله
باخت و چون چنین نشود که لفظ زنان صورت زیان دارد و هر که

زبان دوست ندارد مخالطت و مقاربت ایشان را مستحسن نمیشمارد
و چه مرغوب و خوب گفته فاضل دانا و کامل بینا شیخ بو علی
سینا در وصف زنان النساء اذا بلغن عشرا فهن لعبة للاعبین واذا
بلغن عشرین فهن لذة للشاربین واذا بلغن ثلاثین صارت امهات
البنات والبنین واذا بلغن اربعین فعلیهن لعنة الله والملائکة والناس
اجمعین واذا بلغن خمسین فاقتلوهن بالسکاکین واذا بلغن ستین فلیس الا
عجوزا فی الغابرین واذا تجاوزن عن الستین یصرن موجبات لنفرة
العالمین نظم همدمی میگفت با او حد در اثنای سخن * ای تو آگه از رموز چرخ و
راز آسمان * هم باستحقاق ملک فضل را مالک رقاب * هم باستعداد
اقلیم سخن را قهرمان * مریم طبع گهر زایت چه را کردست قطع * چون مسیحا
رشته پیوند از وصل زنان * مرد را هرگز نگیرد چهره دولت فروغ * تا
بنور زن نه پیوندد چراغ خان و مان * حیف باشد غنچه سان بر جان
خود بستن گره * چند روزی کاندرین باغیم چون گل میهمان * گفتمش
کای یار نیکو خواه میدانم یقین * گر نکو خواهان نمیشاید بجز نیکی گمان
وصل او هر چند باشد پیش مرد کامجوی * روح راحت را کفیل و
عیش عشرت را ضمان * لیک با او شمع صحبت در نمیگیرد از آنکه

من سخن از



من سخن از آسمان میگویم او از ریسمان * ای جوانان زمان چون
حال این و احوال چنین است ایام جوانی مانند بهشت جاودانی نعمت
نعمت فی بدل انگارید و درین ایام تخمی که بر راحت دو جهانی از آن آسان
توان برداشت در زمین عمل کارید که ناگاه صبح پیری از مشرق عمر طلوع
مینماید و هر گاه نقد جوانی از دست رود بجهد و تمنای هیچکس باز نمی آید
آری بیت دولت عمر بجام می گلگون ماند * که بیکدم شود از کسوت خمی
عاری * و با این عمر اوقات پیری بکار نمی آید و ویران شکسته بدروازه
مرگ نشسته را هر دم محنت بر محنت و آفت بر آفت می افزاید نظم
دولت اگر دولت جمشید است * موی سفید آیت نومیدیست * موی
سفید از اجل آرد پیام * پشت خم از مرگ رساند سلام * و هر گاه
دولت شباب از تو روی بر تابد و فلک بسیار آفت افعی صفت
قامت را چون پشت خویش خم سازد دیگر در آینه زندگانی صورت
فراغت و شادمانی نمی توانی دید و از گل حیات بوی آسایش و
راحت نمی توانی شنید نظم آن دل خراب شد که تو آباد دیدهٔ *
آن سینه غم گرفت که تو شاد دیدهٔ * و عاقل منصف آن است
که هر گاه دشمن خود را پر یابد دیگر بصوب آزار و جفای او نشتابد چه پیری

ازهمه آزارها و جفاهای عالم اشد و صعبتر و سخت‌ترین جفا و
بلا گرفتار بودن دشمن تر مردم تند خوی کینه جوی بصلاح اقرب رباعی
حالی دارم چنانکه دشمن خواهد ٭ حالی دارم که فرقت تن خواهد ٭ ناکامی
خویشتن اگر شرح دهم ٭ دشمن بدجا زندگی من خواهد ٭ گویا سواد مشک
افشان مو حامل نور پرور است و متکفل ظهور ظهور صبح انوار حضور
و بیاض آن مقدمهٔ شام آلام نامحصور و مجموعهٔ محنت گوناگون و دیباچهٔ
بلیهٔ روزافزون نظم روزی بدست خویش گرفتم من آینه ٭ در روی نشان
مرگ بدیدم معاینه ٭ موی سفید دیدن و تن لاغر و ضعیف ٭ فی الحال
بر زمین زدم از دست آینه ٭ او خود بناله گفت مرا خود چه میزنی ٭ هر
آدمی که زاد بمیرد بهر آینه ٭ و جوانی از روی مثال و تشبیه بوستانیست
نسیم غالیه پرش بی خطا چون نافهٔ مشک تبتی عطرسا و هوای
فرح انگیزش چون روایح ریاحین خلد برین لطیف و دلگشا و پیری
زندانی چون رنج مفارقت دوستان راحت زدا و مشکل در او
مساعدت همدمان غم فزا و جان فرسا و نیز رواح حضور نادمه
یکدمه پیران مثل سرور راح متضمن خمار قصور و فتور است و مصباح
راحتشان مانند چراغ صباح کم بقا و بی نور نظم زبار محنت پیری به

بلب رسید سرم



بلب رسید سرم ٭ چو حلقه بی سر و پا ساخت چرخ دوربدرم ٭ اجل که
ره زن عمر است کرده در خم من ٭ خمیده میکندم کز نظاره بر حذرم ٭ ز شوره
زار طبیعت سموم عهد شباب ٭ وزید بر من و بگذشت و در ریخت برگ و
برم ٭ اگر جوانان بدانند که شاهد شباب که از روی حسن سزاوار
هزار هزار تحسین است و از حیثیت صفا و لطافت چون در سیاهی
شب روشنی پروین بچه زودی روی پوشاند و بچه سرعت آستین
مفارقت می افشاند هیچ با ضاعت بضاعت اوقات ایام حیات
خود نمی پردازند و اصلا بقوت و توانائی و جوانی و برنائی خود نمی
نازند حبذا سحر به تازه گلی بلبلی چه خوش میگفت ٭ بصد هزار
زبان وقت نغمه پردازی ٭ که دور حسن ترا آنقدر بقائی نیست ٭
بحسن طلعت خود اینقدر چه مینازی ٭ شرف حیات را در قید ممات
اسیران دانند و عزت بینائی را کوران و بهای نقد صحت را
رنجوران و قیمت وصال را مهجوران و قدر جوانی را پیران نظم ذوق
ایام شباب از فلک پیر بپرس ٭ که نداند بجز از پیر کسی ذوق شباب ٭
دردا و هزار درد که بر لوح احوال همه ارقام ناامیدی نگاشته
و دل از همدمی همدمان و محرومی محرمان بر داشته براه فنا

می‌شتابم و جواهر گرانمایه جوانی را که سرمایه بهجت و کامرانی و پیرایه
عرایس مسرت و شادمانی بود در خاکدان جهان گم کرده ام و چندانکه می‌جویم
از و خبری و اثری نمی‌یابم **نظم** که شرب با صاف بود گاهی درد ٭ که پوشش
ما پلاس باشد گه برد ٭ اینها همه سهل است نزد عاقل ٭ این واقعه سخت است
که میباید مرد ٭ و چون سمن چمن جوانی در باغ زندگانی بر نودی پژمرده میشود
و نهال حال شباب فی الحال بسر حد ذبول و خشکی میرسد بایست رقم
فنا در دفتر عمر لازم نبودی کشید و شربت خوشگوار مضرت آثار اجل امل
خود را نبایستی چشید **نظم** رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید ٭
وقت پیری هم غنیمت دان که این عمر عزیز ٭ هر دمی کان بگذرد دیگر
نه بینی جز بخواب ٭ ای یار بوقلمون اطوار در برابر مرگ خونخوار پادشاهی
عالم را چه اعتبار و در ازای فنا گنج قارون و طرب های گوناگون را چه وزن
و چه مقدار **نظم** چه خوش باغیست باغ زندگانی گر ایمن بودی از باد خزانی ٭
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه ٭ گرش بودی اساس جاودانه ٭ از آن
سرو آمد این قصر دلاویز ٭ که چون جا گرم کردی گویدت خیز ٭ ای یار ارجمند
ما مسکینان دردمند روزی چند لوای هوس و هوا برافراخته بهر طرف
میدویدیم و عاقبت سود و سرمایه درباخته از بازار لسیار غوغای دنیای

پرشور نجانه



پرشور بجانه گور میدویم **بیت** مرا مایهٔ بس گران داده ٭ بشهر غریبان فرستاده ٭
که تا دولت هر دو عالم خرم ٭ کنم سود و سرمایه باز آورم ٭ کنون میروم کیسه
پرداخته ٭ همه سود و سرمایه درباخته ٭ ای عاقل دانادل هر چند فراش
قضا ظروف سیمین و زرین کواکب را برسم بزم آرایان و میربانان
در هم چیده است و قرص زرین مهر را بر مایدهٔ پیغایدهٔ سپهر کشیده
واما دران ظروف زهر قاتل تعبیه کرده است و باین گرده تیغ بیداد
و ستم سپرده **بیت** کنجی گزین بسوی قناعت که سوی تو ٭ آمد
شد صبا بنرده لبالبها ٭ ازین سفاع سپهر مجوجی که کس نخورد ٭ از شیشه
نگون فلک باده صفا ٭ هر گرا قدح احوال مالا مال باده عقل و کمالست
میداند که فکر اوقات و ازمنهٔ ماضیه و آتیه بی تأمل و موجب ملال و کلال است
و عمر زمان حال و اندیشهٔ آن بر مثال خواب و خیال **بیت** ز فردا و
ز دی کس را نشان نیست ٭ که آن رفت و این در میان نیست
یک امروز است ما را نقد ایام ٭ بر او هم اعتمادی نیست تا شام ٭ هیچ علیم
بنیاد حکیم دانا بفکرت عقده گشا و برای صوابنما که از رشته این
مشکل ما نمیگشاید و سر این مسئله بی جواب را چنانکه هست بما
باز نمی نماید که چرا هر زمان انسان را درین مهمانسرا حاضر میکردانند

وبچه وجه هنوز جرعه از جام کام نچشیده و نفسی باسایش و راحت
نکشیده ازینجا بکراهت میرانند نظم آورده باضطراب اول بوجود جز
حیرتم از حیات چیزی نفزود رفتیم باکراه و ندانیم چه بود زین آمدن و رفتن غرض
بودن مقصود واکر غرض از خلقت انسان شناختن مبدء کل وخالق
منالست ظاهر است که از معرفت کرفتاران زندان جهان چه فایده
رو مینماید و از تعرف و عرفان بشکم وعیال درمانده از پیشگاه راحت
واسودکی رانده چند چه می آید رباعی بنکر زجهان چه طرف بربستم هیچ وز
حاصل ایام چه در دستم هیچ شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ من جام
جمم ولی چو بشکستم هیچ ای یار دایم طالب راحت و بهبود در منزلی
که یکدم بمراد دل نتوانی بود پیداست که از او چه فایده و حاصل میتوان
نمود نظم کار همه عالم بمرادت شده کیر وین عمر همه رفته اجل آمده
کیر کوئی که بکام خویش کوئی بزنم خود نتوانی و کر توانی زده کیر ای
یار چنین انکار که عدو بقدم حسرت و ندم طریق عدم بپیماید و عروس
دولت و جمعیت با جمل صورت و احسن کسوت رو نماید و ساحت
زندکانی چنانکه باید از غبار پریشانی رفته شود و کلهای مدعا و لالهای
متمنی همه در روضه راحت و حدیقه فراغت شکفته ازین نیز چه حاصل که





عنقریب فنای بقا میدری و در وقت سفر ازین دار الحذر جز کفن
احیانا چیزی نمی بری بیت رفتند رفیقان و رسیدند بمنزل در خواب
غروری تو هنوز ای دل غافل ناکامی و رنجت همه حاصل دنیا
ور کام شود حاصل ازین نیز چه حاصل و با این جفا و ستم فلک پیداکه
بارباب فضل و هنر بیشتر است و توجه و تربیتش نسبت بجهال جهان
بی بصر و بی هنران ابتر اکثر نظم چرخا همه کار ناپسندیده کنی حال دل
من بینی و نادیده کنی در کوی طرب جا بنهی دانا را هر جا که خری است
جاش در دیده کنی دونان و لئیمان را بنهایت مطالب و مارب میرسانند
و پروانه هر مرادی که منشی فکر ایشان بر ورق خاطر نویسد فی الحال
سلطان قضا بمهر قبول و نشان حصول مزین میکرداند و هنوز بار ز تیر ناز
طامعه و آزار احرار و خردمندان روزکار از هزار تیر و امید و مقصود
یکی را صید ناکرده از مدعا بازمیماند و طفل غنچه دل عاقلان زمان در
بستان جهان هنوز از پستان مدعا و مراد شیر بیرناخورده دست
ستم فلک بسیار کینه آتش شوق و طرب ایشان را از هنوز سینه شان
باب حرمان فرو می نشاند بیت امید لذت عیش از مدار چرخ مدار
که در دیار کرم نیست زادمی دیار مرا است از ستم چرخ دون کرد

دورش ٭ عزیز مصر مروت چو خاک ره شد خار ٭ هزار قطرهٔ خونین
بجای دل در بر ٭ در کشیده ز غم پوستی لسان انار ٭ و اگر هر دم هزار نقش
زیبائی مدعا نقاش چابک دست طبیعت دانا بقلم عجایب نگار
افکار صحیحه بر سقف دیوانخانهٔ دماغ او نگارد فی الحال دهر زود قهر اندیشه
بمحو آن میکند نظم شمعیست جهان که هیچ پر تو ندهد ٭ جز اهل
ضلال و جهل را ضو ندهد ٭ امروز زمانه خزان است بدان ٭ تا خر نشوی
کسیت بجو ندهد ٭ اما چه فایده که انواع و اقسام آفات و آلام
و داد و دواعنا و عنا حسب ارادت و مقتضای مشیت خالق البریه صادر
میگردد و تدابیر جزیله هیچ عاقلی و مساعی جمیله هیچ کاملی دفع و منع و رفع
و تبدیل و تغییر و تقدیم و تاخیر آن صورت نمی بندد کیف لا اذا
کَانَ الدَّاءُ مِنَ السَّمَاءِ بَطَلَ الدَّوَاءُ وَاِذَا اَنْزَلَ الْبَلَاءُ مِنَ السَّمَاءِ لَا يَنْفَعُ
الدُّعَاءُ نظم جفاهائی که می آید ز تقدیر ٭ چو من شایسته آیم چه تدبیر چه
افتاد از فلک بر آدمی زاد ٭ که ننهاد ابدان کردن چو افتاد ٭ اگر سنگی
فتد بر پشت موری ٭ از آن نه کی جهد چون نیست زوری ٭ هیچ آفریده
از بارگاه قضا و دیوان قدر برات جاه و اقبال بی زوال و منشور
دولت و اجلال بی تغییر و انتقال نیافته است و نتاج قدرت

ملک قدیر



ملک قدیر در کارخانهٔ تقدیر جامهٔ زندگانی جاودانی بر قامت هیچکس
نبافته بیت گیتی که اولش عدم و آخرش فناست ٭ در حق
او گمان ثبات و بقا خطاست ٭ مشکل آنکه گر مثل دور روزگار ٭
روزی دو مهلتست و مدت کوی آن بقاست ٭ واثق مشو بعمر که در
خواب غفلتست ٭ آنکس که چار بالش ارکانش متکاست ٭
چون طینت ز محنت و حسرت سرشته اند ٭ گر وحش و طیر ور تو
بنگرید هم سرشت ٭ فی فی ازین میانه تو مخصوص هستی ٭ در هر که
بنگری بهمین درد مبتلاست ٭ حیرت لازم و حیرت حسرت
ملازم عاقلان صاحب دردانه از رخ جای خراشیدن مانده است
و نه از جیب جامه دریدن و دل بدحال از کمال ملال و اضطرابی که درین
باب دارد هر دم چون زلف مشکین مویان پریشان و آشفته است
و دیده پر آب از بسیاری باران احزان که میبارد بلسان چشم عبهر
ترک خواب گفته بیت دارم ز جفای فلک بوقلمون ٭ وز گردش روزگار
خس پر درون ٭ چشمی چو کنارهٔ صراحی همه اشک ٭ جانی چو میانهٔ پیاله
همه خون ٭ هر ساعت مغنی دهر نا ساز درین سرای افتراق ساز فراق مینوازد
و مطرب دیوانهٔ زمانه دور در طرب سرای جهان با یک حریف نمی ازد

وقتی بار فراق یار عراق بر دوش جان میباید کشید و گاهی بناکام مدام
هجران با همدمان اصفهان و رفیقان نیشابور و خراسان چشید نظم
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق ۞ که بدین راه بشد یار و مرا یاد
نکرد ۞ و اگر نه روزگار جفاکار هم ستم پرور است چرا یار بیهای پارین
امسال در خانه بسیار خطر حسرت منظر مذکور است بیت حال گرا
گویم و هم حال گو ۞ هم نفس یار من امسال کو ۞ سینهای
آرمیده دیروزه را امروز پر اضطراب می یابم و منزلهای عیش و راحت
پارساله را امسال بس ویران و خراب بیت بمنزلی که مرا با نگار
وصلی بود ۞ بوقت عشرت شادی بوقت غمناکی ۞ قدم نهادم و
جانان ندیدم و گفتم ۞ ایا منازل سلمای این سلماکی ۞ و اگر سر رشته
ارادت و اختیار بدست ما بودی این رنج و عنا و فوت و فنا و حرمان
و هجران و مضرت و زیان که همه مخالف مراد و مدعای ماست هرگز رخ
ننمودی بیت گر آمدنم ز من بدی نامدمی ۞ ور نیز شدن ز من بدی کی شدمی
القصه اگر بدست من بودی کار ۞ نی آمدمی نی شدمی نی بدمی و درد
دیگر و حسرت آخر آنکه خاک هر سال یکبار آب زندگانی می نوشد و
بستان عروسان لباسهای الوان و جامههای فرح رسان میپوشد



و تن جفادیده بلاکشیده اسیران خاک همچنان با آب فنا آمیخته است
و شجره زندگانی پیران غمناک بصد زبانی و پریشانی سال بسال شستن
اوراق جوانی و شکوفه شادمانی ریخته بیت جوانی بهار است و
پیریست دی ۞ نه آن دی که باشد بهارش ز پی ۞ گلهای رعنا و
لالههای دلگشا همه تباه گشته اند صاحبان کشف و یقین و اولیای
کرامت قرین و اطبای دانای پاک دین و دوستان مروت آئین
جمله ازین سرای محنت زدای حیرت فزا در گذشته بیت یاران
که بوده اند ندانم کجا شدند ۞ آیا چه وقت بود که از ما جدا شدند ۞
آنها که سیمیای جهانشان فریب داد ۞ بگذاشتند زر و همه کیمیا
شدند ۞ ای نیکنام گیرم که بعد الیوم فلک بی آرام از سر عذر برخیزد
و سپهر کمان پشت سپر اندام مواد موافقت و مساعدت انگیزد و نشان
عمر ضایع گشته را که میجوئیم و درد مفارقت همدمان بساط حیات و نشاط
در نوشته را بکه میگوئیم نظم گیرم که فلک همدم و همراز آید ۞ و ایام نشاط و
طرب باز آید ۞ یاران موافق ز کجا جمع شوند ۞ این عمر گذشته از کجا باز آید ۞
اما با این احوال دایم تخمهای طول آمال در بوستان خیال میکاریم و از تیغ
حرص و غفلت قضیه ضروریه مرگ را سخت آسان می انگاریم حرف وقتی

دیدم که طفلی پدر مرده بود و کنج آرزوی یا محصور بکنج گور برده نظم غیر از فراق ۴۴
بر من بهلست هرچه آید جز مرگ هرچه باشد آزار بود درد وائی دوستان
را از مولش آب حسرت از سر گذشته و دریای پریشانی و تاسف
بغایت متموج گشته کشتی شکیبائی بگرداب اندوه و اضطراب انداخته
و لوای عزاداری و علم نوحه و زاری بروجهی که نظیر آن کس در جهان ندیده
و نشنیده در میدان ظهور افراخته اما طفل پدر مرده بواسطه هجوم سایر
طفلان و برای اظهار حلوا و نان شادمان بود و بامید حصول کثرت و
جمعیت دیگر از ملک اکبرآبادت خواهر و مادر و تمنای مرگ پدر و برادر
مینمود چه بیچاره نداشت که پدرش در مقام آسایش اقامت دارد
و لحظه دیگر جهت تعهد احوال عهد و عیال راه خانه و منزل خود میسپارد
نظم آن یار که عهد دوستاری بشکست میرفت و منش گرفته دامن در
دست میگفت که بعد ازین بخوابم بینی پنداشت که بعد ازین مرا خوابی
هست آن بیچاره نمیدانست که پدر بر عهد عالم خفته است و خانه و سرا
و دوستان صداقت انتما را وداع ابد گفته است بیت بناکامی از بزم
دلدار رفتم بناکام و کام از بر یار رفتم و گر نیست باز آمدن رفتنم را
نه این بار ازین در چو هر بار رفتم کجا کامی دیدی که دست ناکامی بدامن حالش

نرسید و کجا

۴۵ نرسید و کجا صاحب احوالی رشیدی که پای حوادث ایام بگرد
ساحت احوالش نگردید لیکن چون اختیار ما با این کار ما هیچ دخلی
ندارد همان بهتر که آدمی برای شگفتن غنچه مقصود چندان خندان
نگردد و بواسطه خفتن چشم بخت از ابر دیده سیل اشک نبارد
نظم چو هیچ کار تو ای دل باختیار نباشد بهیچ کار جهان به ترا که کار نباشد
اگر بصدر قبولت برند فخر مدانی و گر بصف نعالت کشند عار نباشد
چو خاک میشوی آخر دلا معاش همی کن که چون تو خاک شوی بر دلی
غبار نباشد قرار دل مطلب در سرای محنت دنیا چرا که کار حوادث
یک قرار نباشد ای یار کریم الاخلاق بحصول جفت و رعنائی طاق
چه میخندی که چون بگذری و بگذاری از او بهره دیگری می بیند و گوهر دل امل
زرنگار و قصر پرنگار چه می بندی که چون گریبان حیات بدست ممات
بدری غیر بر او می نشیند نظم دی دولتم مساعد و اقبال بنده بود کان
آفتاب سایه بحالم فکنده بود تابنده همچو اشک از آن گشت
چشم من کایام وصل یار چو برق جهنده بود اخر زجوی دیده روان
ساخت کوهکن آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود بلکه لطافت
چهره آن ماه رو در کثافت قرار میگیرد و منزل منقش و دلکش هم

فی الحال صفت کان لم یکن فی الامس می پذیرد **نظم** ای ساربان منزل
مکن جز در دیار یار من ⁂ تا یکزمان زاری کنم ⁂ بر ربع اطلال و دمن ⁂ ربع از
دلم پرخون کنم ⁂ خاک دمن گلگون کنم ⁂ اطلال را جیحون کنم ⁂ از آب چشم خویشتن ⁂
از روی یار خرگهی ⁂ ایوان همی بینم تهی ⁂ وز قد آن سرو سهی ⁂ خالی همی یابم چمن ⁂
آنجا که بود آن دلستان ⁂ با دوستان در بوستان ⁂ شد گرگ و روبه را مکان ⁂ هم گور و
کرکس را وطن ⁂ بر جام رطل و جام می ⁂ گوران نهادستند پی ⁂ بر جای چنگ
نای و نی ⁂ آواز زاغست و زغن ⁂ ابرست بر جای قمر ⁂ زهرست بر جای شکر
سنگست بر جای گهر ⁂ خارست بر جای سمن ⁂ کاخی که دیدم چون ارم ⁂ خرم تر
از روی صنم ⁂ دیوار او بینم بخم ⁂ مانند پشت شمن ⁂ تا از بر من دور شد ⁂
دل در برم رنجور شد ⁂ مشکم همه کافور شد ⁂ شمشاد من شد نسترن ⁂
از هجر او سرگشته ام ⁂ تخم صبوری کشته ام ⁂ مانند مرغی کشته ام ⁂ بریان شده
بر بابزن ⁂ بسا بساط طرب و نشاط که با دوستان در هر وقت
و مکان گسترده ایم و بسا جامه صبر و لباس آرامی که در مفارقت احباب
و صحبت اصحاب پاره کرده و مدتها با دولت صحت و جوانی و سعادت
جمعیت و امنیت و شادمانی صرف اوقات نموده و غیر مرة از اجتماع
دوستان در بوستان و با لحان خوش بلبلان و آوازهای داود

نشان نغمهای



نشان و نغمهای فرح بخش و مجلس آرای بهجت افزای راحت رسان
شادمان و مسرور بوده التفرج کنان با هوا و هوس گذشتیم بر خاک سیاه
کش ⁂ و همچنین در عقب ما نیز هر زمان قافله گران از فرزندان و زنان
بجان آمده فصول اربعه و صورتی چند ضاره و نافعه می بینند و در باغ دهر
گاه گل راحت و گاه گیاه محنت میچینند و در آخر همه لباس فنا
می پوشند و کاس ممات و فوات می نوشند **نظم** دریغا که بی ما
بسی روزگار ⁂ بروید گل و بشکفد نوبهار ⁂ بسی از ما همین گل دهد بوستان
نشینند با یکدگر دوستان ⁂ کسانی که از ما بغیب اندرند ⁂ بیایند و بر
خاک ما بگذرند ⁂ بر این خاک چندان صبا بگذرد ⁂ که هر ذره از ما بجائی
برد ⁂ دمبدم است که ما همه از صحبت و الفت اصدقا و احبا و از غم و
بیش و کم و از سرور سور و از قصور ماتم و از فکر دوستان و دشمنان
و از سودای سود و زیان یکبارگی فارغ شویم و بی یار و یاور بباد پر خوف
بسیار خطری که قدم اول در آن راه عدم است و متاع روندگان
و بضاعت مسافران آن طریق بی رفیق سراسر پشیمانی و غم رویم
چه پر آفت و مخافت راهی که در آن راه همدم تابوت محمل است و
وحشتخانه لحد اولین منزل همراه خیال جمال همدمان و ندیم و همنشین حسرت

نگران وحیرت **نظم** دو سه روزی دگر این جان ببدن مهمان است
بعد ازین وقت جدائی و وداع جانست وقت آن است که
جان را زبدن بازکشند که میان تن وجان وقت غم هجران است
آه ازان روز که عزم سفرم باید کرد کاولین منزل او عرصه گورستان است
سفر دور و دراز است که اندر پیش است مرکبی سست وضعیفست که زیر ران است
چون برندم طلب گور وسپارند بخاک همان قاعده ورسم که در دوران است
تن تنها بگذارند ونماند با من بجز اعمال من از کفر وگر ایمان است
آه وصد آه از امروز محنت اندوز سیاه که سر محال اندیشیم را
بر بالین حسرت قرین گور بگذارند ودر زندان حرمان نشان لحد رابسته
برخی خوشحال وبعضی پریشان روبسوی کارهای خویش آرند **نظم**
زمال وملک وفرزند وزن وزور همه همراه باتو تالب گور روند
این همرهان غمناک باتو نیاید هیچکس درخاک باتو گر کم
زندگی در خواب ومستی توئی با خویشتن هرجا که هستی رفیقانت
همه بی سازکردند زتو هریک براهی بازگردند وبااین همه کاش
دانستمی که بعد ازمن در زمانه پر فتن جمعیت برهم زن چه حادثه میزاید و
این مرغ روح پس از شکسته شدن قفس تن وخلاص شدن ازین

تنگنای محن



تنگنای محن وفتن کی بقالب خسته معاودت مینماید **نظم** ای جان ز
تن رفته به تن بازکی آئی جانی تو که از دوری تو زار بمردیم تا زنده شوم باز
بمن بازکی آئی یکیک قدم در کوی نیستی می نهیم لیکن بی اختیار دهم
دامن قدرت اعتبار در سررشته صحبت دوستان وفادار از دست
مینهیم ولی ناچار **بیت** زچاک سینه بناخن دل حزین کندم جله
چوکشتم ازان همه دل این چنین کندم مرامات علیه ومرادات کلیه
بشرف حصول مقرون باد واز آفات زمانه فتنه بار ومخافات دوران
انقلاب شعار مصون ومامون کسی که در صفه صفا وگوشه فقر وفنا نشست
بعامه برایا شمع صلح وصفا افروزد وخار تصور آزار کافر ومسلمان وخاشاک
تفکر رنجانیدن ومعیوب گردانیدن همه اهل زمان را در و باک بسوزد
وبعد ازان دیده جهان را بنور انصاف وایمان روشن سازد که بد
گوئی وعیب جوئی هیچ آفریده نپردازد خصوصا به بدگوئی وعیب جوئی
این فقیر حقیر معترف بقصور کثیر **بیت** امید وار چنانم که چون نگاه کنند
برین بضاعت مزجاة از سر افضال بذکر خیر مرا یاد داشت فرمایند
بخوب وزشت بخاطر نیاورند ملال برنگ وزینت بازار چیز وزه اهل
بهیچ نوع ننازند که نیست زوال بنام نیک شتابند وکار فرخنده

برون برند زخاطر تصورات محال ٭ که دور چرخ فلک بی وفا و غدار است
بکام خویش کسی را نداده است مجال ٭ سیما وقتی که رخت هستی ازین سرای
بلندی و پستی بر دارم و روی بسوی فروشان و خاموشان یعنی دار من
حیات از دست داد کان و دستار زند کافی از سر نها و کان ارم

نظم

درویش جمله آزادکان ٭ نیست رو الطعنه بر افتادکان ٭
چشم هنر بین بود از عیب پاک ٭ بی هنر از عیب کند زوجه باک ٭

و تن سالها محنت کشیده عمرها جفای دنیا دیده ام در بند و زندان فنا اسیر
شود و بلبل نطقم در بستان و هان لغش کیر و نزدیکان از غایت نفرت
از من دور شوند و همدمان از کمال ملال جمله محترز و نفور و یار غمکسار اغیار
و مشفقان عاطفت شعار کینه کذار و خویش و تبار همه بیکانه و مداحان
برای بدگوئی موقوف اندک بهانه و دشمن بدکردار بر اطوار و احوال
خندد و غم بود و نابود جهان و دولت گفت و شفقت دوستان با
تنها بوند و بخت در بستر ابد نکبت خفته کردد و در باغ عالم سراسر غنچه نا امیدی
شکفته شود و جلیس غمخوار و انیس شبهای تار کلاه یاری و غمخواری از
سر نهد و عیلک خشم علی الرسم چون زبانها در دهنهای اهل
ایام و طوائف افتد و مضمون این دعای مسکنت انتمای رقت فزا

وصف الحال



وصف الحال واقع شود که بسم الله الرحمن الرحیم اللهم ارحمنا اذا
عرق الجبین وکثر الانین وایس منا الطبیب وبکی علینا الحبیب اللهم
ارحمنا اذا وردنا التراب وودعنا الاحباب وفارقنا النعیم وانقطع
عنا النسیم اللهم ارحمنا اذا نسی اسمنا وبلی جسمنا واندرس قبرنا
وانطوی ذکرنا ولم یذکرنا ذاکر ولم یزرنا زائر اللهم ارحمنا یوم تبلی السرائر
وتبدی الضمائر وتکسر الدواوین وتوضع الموازین بحرمة الرسول الامین
والائمة المعصومین ربنا آتنا فی الدنیا حسنة وفی الآخرة حسنة واحشرنا
مع الابرار یعنی بارخدایا رحم کن مرا در دم واپسین که عرق کند جبین
و بسیار شود ما را ناله و انین و نا امید شود از دوای درد ما طبیب و بگرید
بر حال ما حبیب و همچنین لباس رحمت بپوشان ما را وقتی که وارد شویم
خاک را و وداع کنیم دوستان را و مفارقت کنیم نعمتها و حظوظات دنیا
را و بریده شود از ما نسیم روح افزا و فراموش کرده شود نام ما و پوسیده
کردد جسم ما و بچیده کردد دو نور دیده ما و طومار ذکر ما معدوم شود و اثر
قبر ما و هیچ یاد کننده یاد ما نکند و هیچ زیارت کننده بزیارت ما نیاید و هیچ
کن بر ما روزی که آشکارا شود پوشیدهای ما و بچیز ظهور رسد ضمایر ما
و شکسته شود بازارهای دیوانهای دنیا و ما فیها و وضع کرده شود ترازوهای

عدل برای سنجیدن اعمال نیک و بد ما وله الاسماء الحسنی بهمه
حال که ایزد متعال از فواید مراحم خویش محروم و بی بهره نماید کسی را
که از روی مروت و رافت دعای شفقت اثر مصلحت نمیتماید ازین
مپنداری دریغ مدارد بیت روزگار همه خوش باد که تا بعد از من * روزگار
من و دوران مرا یاد آرد * و بدیهای این بیچاره را بگذارد و اگر خاصیت
و خصلت نیکی داشته باشم از خاطر آورد رباعی رفتیم و وداع ما ز دل
باید کرد * وز آب دو دیده خاک گل باید کرد * گر بد دیدی همه نکو باید گفت
ور دردسری بود بحل باید کرد * و با این چنانکه بر ضمیر از هر دانشور فضلای
محقق و عقلای مدقق واضح و باهر و ظاهر است علامت خدادانی
و امارت ایمان و مسلمانی که ذکر حضرت سبحانی و شکر خالق بانی است
را که در دنیا از آفات و بلیات ایمن میگرداند و در آخرت بدولت
نجات و رفعت درجات میرساند نگذاشته بیدگوئی مردم که بالخاصیته
مورث حرب عداوت و نکبت و محدث بر خصومت و نفرت است
اشتغال نمائی و هرگز اقوال کاذبه هرزه کاران عیب جو و روایات
واهیه خباثت شعاران زشت خو را که بواسطه کمال خبث و حسد و
یا بسبب خبث نفس و حسد خود نسبت بهر کس میگویند و می شنوند باور
نداشته زبان



ندانسته زبان بیدگوئی هیچ آفریده نگشائی و اصلا در مدحت و مذمت
و عداوت و صداقت و انکار و ارادت تابع دیگران بتخصیص جاهلان و
حاسدان نشوی و از جاده بسیار فایده خاموشی و عیب پوشی
بهیچ وجه بیرون نروی بیت خوش آنکس که پا از سر گرفت *
نظر همچو دیده ز خود بر گرفت * همه نیک را دید و بد را ندید * بد و نیک بگذارد
خود را ندید * چه هر فردی از افراد انسان را عادتی و خصلتی و هر کدام از
ایشان را علیحده مشربی و جداگانه مسرتی پس بالضرورة با خلق
زندگانی کردن و مدام با ایشان شراب و مخالطت خوردن هرگاه
سببی دیگر نداشته باشد همین در خلق و خاصیت و مشرب و صفت
و صورت و سیرت و سخاوت و خست و شجاعت و جبانت و حیا و وقاحت
و دولت و نکبت و فراغت و محنت و طهارت و نجاست و غربت و دولت
و فضیلت و جهالت و افعال و اعمال مخالف یکدیگر بودن و در کراهت و ضدیت
و نفرت و ملالت در روی احوال هم گشوده است و این مذکورات بی شبهت
منتج عداوت و خصومت و منتج عیب جوئی و موجب خباثت و بدگوئیها
لهذا بهر وضعی و حالی و بهر طریقی و منوالی که باشی دشمنان در دست رد غیب
بین را آدمیان اهرمن خوی وقت آگهی را مجال سخن و نفسیت و جای

تعرض وتشنیع قال الشیخ الرئیس قیل ان الاله ذو ولد قیل ان الرسول قد کهنا
ما نجی الله والرسول معاً من لسان الوری فکیف انا ❋ اگر در جهان از جهان
رسته ایست ❋ در از خلق بر خویشتن بسته ایست ❋ کس از دست جور
زبانها نرست ❋ اگر خود نمایست اگر خود پرست ❋ اصلاً ممکن و میسر نیست
که گروهی انبوه بوجهی من الوجوه هر دم شمشیر زبان را قربة لله تعالی از نیام دهان
برون نیارند و آن شمشیر کثیر المضرة اذیت خاصیت خود را بسنان
نکوهش و مذمت مردم تیز نسازند و دلهای جمعی پریشان را بالضرب آن
مجروح و متفرق نسازند فی المثل اگر قدم تجرید در منزل تفرید نهی
و کمیت شوق عالم حقایق را در میدان دقایق عرفان جلوه دهی گویند
این سرور ارباب ضلالت از غایت شقاوت ریائی ورزد و بضاعت
امل و متاع عمل اهل ریا بفلسی نمی ارزد ❋ اگر بر پری چون ملک ز آسمان
بدامن در آویزدت بدگمان ❋ بکوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبان بداندیش بست ❋ فراهم نشینند تردامنان ❋ که این زهد
خشک ست و آن دام نان ❋ و اگر از بیم مضرت الفت هر فضولی و لئیمی در
کنج زاویهٔ خمول پنهان شوی و از اختلاط جاهلان و ابلهان زمان که عذاب
الیم عبارت از آن است و عقاب عظیم اشارت بآن محترز و گریزان

اظهار میکنند



اظهار میکنند که این مرد از ولایت اهلیت و انسانیت دور است
و نامش در دیوان مسطور و مزبور نظم اگر کنج خلوت گزیند کسی که پروای
صحبت ندارد ز بسی ❋ مذمت کنندش که زرق است و ریو ❋ ز مردم چنان میگریزد
که دیو ❋ و اگر پرتو اندیشه بسوی مباسطت و آمیزگاری و بجانب رعایت
قواعد صحبت و یاری اندازی و احیاناً بموافقت دوستان لب عیش را
بزعفران فرح خندان سازی گویند این شخص سخت روی بی آزرم است
درویش با آتش بیحیائی و ناهنجاری گرم بیت اگر خنده رو نیست و آمیزگار
عفیفش ندانند و پرهیزگار ❋ و این تارکان کسب و کار و خست شعاران
عیب شمار در غیبت ارباب ثروت و اصحاب نعمت نیز تقصیر ندارند
و مردم مالدار خانه آباد را در سلک مردود مردود و شداد فاسد الاعتقاد
میشمارند نظم غنی را به غیبت بدرند پوست ❋ که قارون اگر هست امروز
اوست ❋ و اگر یکی از جای زمانه بی انصاف وجه معاش مهیا ندارد و
از این جهت دمبدم با دل پرخون طوفان اشک حسرت از ابر دیده بارد
گویند او بدبخت و شوم است و از غایت دنائت همت و پستی
فطرت از مواهب و عطیات حضرت عزت بی نصیب و محروم نظم
و گر بینوائی بگرید بسوز ❋ نگون بخت خوانندش و تیره روز ❋ و اگر روزگار

پرفن سلسله جمعیت برهم زن ناگاه یکی رای صدور خطا و گناه از پیشگاه
عز و جاه راند و از روی حسد و سنگ چشمی چشمهٔ صافی اقبالش را بغبار ادبار
و ملال مکدر گرداند آنرا از غنیمتهای شگرف میشمارند و بواسطهٔ حصول
آن صورت لوازم شکرگذاری حضرت باری بجا می آورند بیت وگر
کامرانی در آید ز پای ش غنیمت شمارند و فضل خدای ش که تا چند از این جاه و
گردنکشی ش خوشی را بود در قفا ناخوشی ش واگر بطریق ندرت و النشوری
پایه بلند و مرتبه ارجمند یابد و یا صاحب هنری را بعد از عمری
روزی آفتاب راحت بر ناصیه حال و جبین احوال تابد مطلقا آنرا نپسند
بدارند و قبح صریح و بدعتی شنیع می انگارند بیت اگر تنگدستی تنک مایه
را ش سعادت بلندش کند پایه را ش بخایندش از کینه دندان بزهر
که دون پرور است این فرومایه دهر ش و چون بینند که از مدد بخت
اندک رشدی داری و از روی فتوت و مروت نظر شفقت
از بر صلاح کار مهام فرو بستگان و انجاح امال و تحصیل مرام دل خستگان
میکاری گویند این صدرنشین مجالس جهالت و بلاهت دیدهٔ عقل را
بسوزن حرص و هوس دوخته است و خرمن عمر خود را در هر وقت و
محل از کمال طول امل بشغلات مشاغل اشغال فی بال سوخته بیت

چو بینند کاری





چو بینند کاری بدبخت درست ش حریصت شمارند و دنیاپرست ش واگر
نظر همت بشروع امور لایقه دینیه گمارد و دست از کارهای باطل و مهمات
بیحاصل باز دارد گویند این مرد قدم در وادی پیغمبری نهاده است
و رضا بخواری بخشه خواری داده بیت وگر دست همت بداری ز کار
گدا پیشه خوانندت و پخته خوار ش واگر سخن رانی طریق سخن رانی پوید و
مدعیات و ملتمسات و معلومات و مدرکات خود را در وقت حاجت
بعبارات فصیحه و اشارات ملیحه بهر که خواهد گوید گویند طبعش بسیار
گوئی مایلست و سخنانش مثل آرزوهای تنگدستان بیحاصل و اگر
بحکم مَن صَمَتَ نَجَا بر خود قرار خاموشی دهی و بمودای مصلحت تقاضای
اَللِّسانُ صَغیرُ الجِرمِ کبیرُ الجُرمِ و هم بفحوای هدایت انتمای اللِّسانُ آفَةُ
الاِنسانِ مهر خاموشی بر درج دهن و صندوق سخن نهی گویند
این نادان بیزبان با نقش دیوار برابر است و از حیوانات زبان
بسته زبونتر و ضایعتر نظم اگر ناطقی طبل پر باده ش وگر خامشی نقش گرماوه ش
و اگر بامید مَن صَبَرَ علی البلایا وصل الی العطایا بجانب صبر و تحمل گرائی
و دوایم بسوی حلم که فی الحقیقه ملح طعام لذت و عیش زندگانی است میل نمائی
میگویند در ازل آز ال آیه بیم بر لوح بال این لئیم نوشته اند و کشف

مثال آب خباثت طینت فطرت این زشت سیرت سرشته اند
بیت تحمل کنان را نخوانند مرد * که آن بد دل از بیم سر بر نکرد * واگر در میدان
دلیران صف شکنی کنی در معرکه شیران از فرط جلادت وشجاعت
پیل افکنی کنی گویند این مردی بی بصر است واز راحات حیات
غافل وبیخبر چه نظر به نجیبی که بعد از قتلش کنند می اندازد واین
جهت مواضع اخطار بسیار داخل شده نفس خود را تلف میسازد
بیت وگر در سرش هول و مردانگی است * گریزند از او کین چه دیوانگی
است * واگر از مایدهٔ مَن قَنِعَ شَبِعَ فایده بر داری وشکم پرستی وبسیار
خواری را که موجب بیماری وبسیار خواری است بگذاری گویند
این کج اندیشه بواسطه عدم اعتماد بر رزاقیت حضرت عزت حضرته
امساک وخست را پیشه ساخته است واز غایت بخل وخست نفس
خود را در بوته اذیت بآتش جوع گداخته نظم اگر قانعی قوت اندک
خورد * که چیست مردی که تن پرورد * ملامت کنندش که اندک خور است
که مالش بگر روزی دیگر است * واگر مثل آزادگان وکریم طبعان هر چه
داری امروز بکار بری وخدای کریم را رزاق وکریم دانسته غم روزی
نا آمده فردا نخوری گویند عقل این اگول نامقبول بسیار کم است

که دایم درمانده



که دایم درماندهٔ گلو و بندهٔ شکم است نظم وگر نغز و پاکیزه باشد خورش *
شکم بنده خوانند و تن پرورش * واگر ترک زیب و زینت گویی
و دست از هوس لبس دیبا واطلس شویی گویند ابلهی بی تمیز با وجود غنا
مثل فقرا بسختی میمیرد واز غایت بدبختی بی مانع قوی وضرورت معیشت
بر خود تنگ میگیرد نظم اگر بی تکلف زید مالدار * که زینت بر اهل تمیز است
عار * زبان در نهندش بایذا چو تیغ * که بدبخت زر دارد از خود دریغ * واگر
باستصواب طبع لطیف زیبا منزل دلکشا سازی تا برغم زمانه پر فن بنیاد
عمر کهن روزی چند فرش اقامت وبستر راحت اندازی وبا زر لئیم دوست
کریم دشمن را صرف ابتیاع البسه پاکیزه گردانی وتن محنت کش را
بمکافات تحمل اصناف مشاق وبلیات دنیا کسوت خوش پوشانی
گویند این شداد خاصیت نمرود خصلت هوا پرست جاهل مانند فرعون
صفتان تیره دل در آتش ابنیهٔ آب وگل سوخته است ولسان عوام
الناس حقیقت حال ناشناس لباس نخوت وکامکاری بر رشته سطوت
وجباری دوخته نظم وگر کاخ وایوان منقش کند * تن خویش را کسوه
خوش کند * گشایند از طعن بر وی زبان * که خود را بیاراست همچون
زنان * واگر بالضروره بواسطهٔ عدم قدرت واستطاعت

یا برای امضای مضمون اَلْاِنْسَانُ یُحِبُّ الْاَوْطَانَ داده باشی و هرگز
قدم از ایوان عشرت حضریه به بیابان غربت سفر ننهاده گویند این
گران جان بوتیمار شعار مانند کره خاک در یکجای آرمیده است و هیچگه
کربت غربت و خطر سفر که ناقصان را کامل و کاملان را واصل میسازد ندیده
نظم اگر پارسائی سیاحت نکرد ‌‌ سفر کرد کانش نخوانند مرد ‌‌ که
نارفته بیرون ز آغوش زن ‌‌ کدامش هنر باشد و رای و فن ‌‌ و اگر
عجایب و غرایب عالم دیده و احمال و اثقال واجب الملال انتقال
و بار محنت بار لازم الکلال ارتحال کشیده میگویند اگر این دربدر
گشته از آسایش و آرامش عالم گذشته را سعادت و
بهروزی نصیب بودی البته در تمام مدت عمر خویش با صد گونه
خاطر و تشویش چون باد بهر زمین خراب و آباد عبور و مرور نمودی
نظم جهان دیده را هم بدرند پوست ‌‌ که سرگشته برگشته بختی که اوست
گراز مال و اقبال بودیش بهر ‌‌ نراندی زمانه ز شهرش بشهر ‌‌ و اگر
بواسطه تخفیف درد سر زن و فرزند راه مجردی پوئی و بحکم قال النبی
صلی الله علیه و آله مَنْ تَزَوَّجَ فَقَدْ مَاتَ ترک موت غیر ضروری
پوئی گویند این مسکین از غایت عجز و بینوائی از عهده تحمل کدخدائی





بیرون نمی آید اقتدا بآثار خجسته آغاز همیون انجام عیسی ع میفرماید
نظم عزب را نکوهش کند خرده بین ‌‌ که می جنبد از جفت و خیزش زمین
و اگر مضمون فرح مضمون اَلنِّکَاحُ سُنَّتِی را کار بندی و بار مشقت بار ترویج
بدوش کلفت خود پسندی میگویند این ناهج مناهج پریشانی و سالک
مسالک نادانی نقد زندگانی را رایگان ببازار اغوای شیطان درباخته
است و باشاره نفس اماره بی فرمان موانست و مقاربت زنان را که ناقصات
عقول و ادیانند قبله مرادات و کعبه مرامات خود شناخته نظم اگر زن
کند گوید از دست دل ‌‌ بگردن در افتاده چون خر بگل ‌‌ و اگر توسن
سرکش دیو نژاد قوت غضبیه گاهی تندی کند و صرصر قهر انتقام شعار
وقتی خیمه حلم و وقارش را از جا کند میگویند تراکم امواج حدت مزاج زورق
هوش او را بساحل عدم انداخته است و تلاطم امواج خشم غلظت
امتزاج کشتی عقلش را بگرداب اضطراب غرق ساخته نظم اگر بر کند خشم
روزی ز جای ‌‌ سراسیمه خوانندش و تیره رای ‌‌ و اگر بطرف ملاطفت
و بردباری میل نمائی و بجانب عاطفت و یاری گرائی میگویند این
بی مروت از عزت غیرت و شرف ناموس و حمیت گذشته است
و مضمون اَلْوَقَارُ مَدَارُ الْاِعْتِبَارِ قوت حوصله مرغ ادراکش نگشته نظم

وگر بردباری کند از کسی بگویند عزت ندارد و بستی و اگر عالی همتی
سیمرغ‌سان قاف قناعت گزینند و با عالی همتی بر بساط توکل و
تسلیم نشینند میگویند این خاکسار پریشان روزگار راحت و فراغت
از نفس خود دریغ میدارد و اندوختهای تمام ایام حیات خویش را
برای بیگانه و خویش میگذارد نظم اگر قانعی خویشتن دار گشت
بتشنیع خلقی گرفتار گشت که همچون پدر خواهد این سفله مرد که نعمت
رها کرد و حسرت برد اسم ماه‌پیکران نیز بالسنه بدگویان بزشتی
مذکور است و نام قبیح منظران در دفتر خلقان مسطور نظم نه از جور مردم
رهد زشت روی نه شاهد زنا مردم زشت گوی العقصه آفتاب
کمال بی‌زوال بر جبین حال هیچ آفریده نخواسته است و نمی‌تابد و از
اجل نامهربان و زبان انسان هیچکس خلاصی نیافته و نمی‌یابد نظم که یارد
ز دست زبانها نشست که پیغمبر از خبث دشمن نرست خدا را که
مانند و انباز و جفت ندارد شنیدی که ترسا چه گفت رهائی نیابد
کس از دست کس گرفتار را چاره صبر است و بس و بواسطه این
اکثر اولیای کرامت آئین از اختلاط و امتزاج مردم عیب‌بین قطع
تعلق کرده‌اند و در کنج دیواری یا در تنگ چاهی و غاری با توکل و قناعت



و ریاضت و تفکر و زهادت بسر برده و هرگز در فکر ماکول و ملبوس و اندیشه
کنار و بوس ننموده و یکبارگی ترک لذات فانیه بدنیه و حظوظات زایله
جسمانیه نموده چه درین آتشدان نهان مختلف خواه شهد و خواه شکر
و خواه خاکستر و درین قالب ناقص معتل مجوف چه خمر و چه خزف
علف چنانکه معلوم عاقلان است شکم پرستی غایة امال غافلانست
و رنگ و بوی نهایت آرزوی بالغ نشان و مخنثان اما هوشمندان
کامل و ارجمندان عاقل نه بزیاد و کم شکم و عدم تسلی آن درهم میگردند
و نه برنگ و بو و کهنه و نو نه ببوس و کنار و تفرج زلف و رخسار نگار لاله
عذار شیفته و مغرور نظم حق آفتاب و جهان همچو سایه است ابدا
ا ما رایت الی الرب کیف مد الظل خدا است در دو جهان هست و
جاودان جاودان و ما سوا خیال مزخرف باطل الکنون بعون عنایت قادر ودود باز
میگردم بذکر آنچه در اوایل این رساله موعود بود از کلام همیون انجام
انبیاء کرام علیهم السلام و بعضی از حکایات و حالات و روایات و صفات
اولیای فرخنده فرجام و ابرار و احرار عظام و حکما و فضلای فخام
اول شروع میرود به بیان فضیلت علم و دانش و دانائی و بینائی قال
حق جل و علا الخالق البارئ المصور له الاسماء الحسنی هل یستوی الذین

يعلمون والذين لا يعلمون **نظم** پايهٔ علم از دو جهان برترست علم
تقرير و بيان برترست و همچنين در فضيلت علم فرموده است حضرت آله
در سورهٔ قد سمع الله والذين اوتوا العلم درجات يعني آنانی که داده شده اند
علم تا رفع درجات ايشان شود **نظم** علم محيط همه اشيا بود علم چراغ دل دانا بود
و موافق اين چند عبارت فرموده است رسول امين عليه سلام رب العالمين
**اول** فضل العالم على الجاهل كفضلي على امتي **دوم** اقرب الناس الى درجة النبوة
اهل العلم **سيم** العلم بدون العمل وبال والعمل بدون العلم ضلال **چهارم** من اغبرت
قدماه في طلب العلم فكانما انفق الف درهم في سبيل الله **پنجم** العلماء يعني
والمتعلمون اعضائي والمستمعون احبائي فمن اراد رضائي فليكرم صديقي
قيل يا رسول الله من صديقك فقال طالب العلم هو احب الى الله من الملائكة
من اكرمه فقد اكرمني ومن اكرمني فقد اكرم الله ومن اكرم الله فقد اكرمه الله
ومن اكرمه الله فهو في الجنة **ششم** فضل العالم على العابد كفضل القمر ليلة
البدر على ساير الكواكب **هفتم** هلاك امتي في شيئين ترك العلم و
جمع المال **موافق حديث** اين مضامين فرموده است والی ولايت ولايت
خسرو کشور هدايت شمس چمن کرامت گلبن گلشن علم و کرم و شجاعت
امير المؤمنين حيدر عليه سلام الملك الاكبر چند عبارت در اشارت

اول فصل



**اول** قليل العمل مع العلم كثير وكثير العمل مع الجهل قليل **دوم** من لم يتعلم
في الصغر لم يتقدم في الكبر **سيم** نعمة الجاهل كروضة في مزبلة يعني نعمة من لا علم
لديه ولا اثر من الفضل عليه كروضة وضعت في غير موضعها و وقعت في
غير موقعها حاصل سخن بزبان فارسي آنکه نادان سزاوار راحت و نعمت
و شايسته رياست و حشمت نيست و با اين اگر نعمتی يابد يا آفتاب حشمتی
بر جبهه حالش تابد بر او زمينه نيست و بی موقع و بجاست چنانکه بوستان
و گلزار و گلستان و سبزه زار در مزبله بی نسبت و بد نماست **نظم** ای که
داری هنر نداری مال غم مخور گر دکار خود که نعمت **جاهلان** مخواه که
هست روضهٔ درميان مزبله عالم معاند خير من جاهل مساعد **نظم**
وجود جاهل اگر درته حرير بود چو کرم پيله شمر کو درون پيله درست **شعر دوم**
رضينا قسمة الجبار فينا لنا علم وللاعداء مال فان المال يفنى عن قريب
وان العلم باق لا يزال **رباعی** آن روز که شد روزی مردم تقسيم داديم
با علم و بدشمن زر و سيم فردا که کشيم جان بجانان تسليم او اهل جهنم
است و ما اهل نعيم **پنجم** لو كانت الجهال في الجنة جار الركت الجنة وحرت
نارا **ششم** ولا تحزن على الصبيان اذ ضربوا فالضرب يغنى ويبقى العلم و
الادب **حکايت** ميگويند خسرو رحيم دل انوشيروان عادل در کتابی از کتب هندوان

دیده بود که در کوهها ای اقصی ممالک هند و خبستان درختانی چند هستند
که میوهای ایشان بمجرد مالیدن ببدن مرده زنده میکرداند و جان رفته را
چون وصل جانان بتن باز میرساند کسری را از اطلاع این مضمون
تعجب عظیم دست داد و فی الحال یکی از دانایان را فرستاد که بپای
سعی و طلب گرد آن کوهها براید و این صورت غریب و مضمون
عجیب را تحقیق نماید آن فرستاده انگشت قبول بر چشم اطاعت
نهاده با تحذوه شتافت و مدتها دران کوهها میوها گرفته تجربه کرد
و سخن مرده زنده کردن را غلط محض یافت و اتفاقا روزی بدیدن
یکی از حکمای الحذوه و بلاد رفته رمزی ازان قضیه با او درمیان نهاد
حکیم گفت این سخن ملیح صحیح است امابا این معنی که کوه عالم است
و میوه علم او و مرده تن بیحاصل جاهل که بحکم لولا العلماء لهلک الجهال
یعنی او زنده میشود آن مرد پیش کسری آمده صورت حال و حقیقت
احوال را چنانکه دیده و شنیده بود بعز عرض او رسانید و بعواطف
خسروانه و عواطف شاهانه او مخصوص و مسرور گردید و از حضرت
خاتم انبیا علیه سلام خالق الارض و السما فرموده است الناس
اثنان عالم و متعلم باقی ناکس اند و مثل خرمگس و اگر نه برین منوال
بودی حضرت



بودی حضرت رسول علیه السلام نفرمودی که خواب عالم دانا
بهتر است از نماز نادان و جاهل و هر که عالمی را زیارت کند چنانست
که بیت المقدس را زیارت کرده باشد و نظر کردن بر روی علما بهتر است
از عبادت شصت ساله که روز همه روز روزه داشته باشی و
و شب همه شب نماز گذارده و به تسبیح و تلاوت قران بسر برده حضرت خسرو
کشور رسالت و سیادت علیه الصلوة و السلام فرموده است
که اگر جاهل دانستی که فردای قیامت بچه عذاب و عقوبت گرفتار
خواهد بود هر گز نان و طعام نخوردی و از کمال حزن و ملال هیچ کار
نکردی گویند روزی موسی علی نبینا و علیه السلام از شیطان کثیر
العصیان رجیم پرسید که تو مرگ عالم بیشتر دوست داری یا مرگ
عابد شیطان نادان گفت نزد من مرگ یک عالم بهتر است از
مرگ هزار عابد چه نفع عبادت عابدان جز بایشان نمیرسد و
نفع علما عام است بر جمیع خلایق و بواسطه این گفته اند که سه کس را
عزیز باید داشت پادشاه و عالم و همسایه را چه هر که پادشاه را
عزیز دارد نعمت آن جهان ازو برود و هر که همسایه را خوار
دارد عیبها از و ظاهر و مشهور شود گفته اند از عرش تا کره خاک مکانی

عزیزتر از دل عالم ربانی نیست چراکه هیچ نقدی عزیزتر از معرفت حضرت
عزت نیست و مکان او دل عالم درست که عزیزترین متاع را
بعزیزترین مکان میگذارند میگویند شرف انسان در تواضع و علم
و ادب است و عز خلایق در تقوی و دیانت و راحت مردم در قناعت
و نیکو حالی دارین در ضمن رضای والدین و اگر نه چنین بودی باری تعالی
در سورهٔ کریمهٔ بنی اسرائیل نفرمودی فلا تقل لهما اف ولا تنهرهما وقل لهما قولا
کریما و هر که والدین خود را بانواع حقوق خدمات و رعایت و اقسام حمایت
و تقویت ایشان باعزاز و اطاعت و فرمان برداری و منت محظوظ
نگرداند البته هیچ عاقل منصف بصفت مروت متصف را بر او اجای
اعتبار و اعتماد ننماید میگویند هرگاه رسول حضرت ذی الجلال
علیه سلام الملک المتعال چون بغزا رفتی همه اصحاب و احباب و اشیاع
و اتباع خود را گفتی از شما هر که مادر و پدر واجب الرعایه دارد و اولی و احسن است
که در غزا همراهی و موافقت ما را بگذارد که رضای خالق ثقلین نیست مگر در ضمن
خشنودی والدین مرویست که حکیم محمد علی ترمذی و دو طالب علم دیگر
باهم قرار دادند که سفر اختیار کرده کسب علوم و معارف نمایند
چون مادر حکیم ازین معنی با خبر گشت گفت ای عمر مادر من عاجزم و بیچاره و جز

تو متولی کار



تو متولی کار و محرم اسرار و مونس روزگار ندارم **نظم** بجز تو نیز اهل وفا
میروی ؛ مرا میگذاری کجا میروی ؛ هرگاه ازین دیار رخت سفر
برداری این بیکس حیران و عاجزه بی سامان را که میگذاری **نظم**
مروکه روی زمین زاب دیده گل کردم ؛ زمانه روزی من کرد گریهای
فراق ؛ زبسکه گریه بر افتادگان دل کردم ؛ باری این تضرع و زاری
مادر در دل حکیم بسیار اثر نمود و بخاطر مادر راضی بجهل گشته فسخ عزیمت
فرموده رفیقان بطلب علم رفتند محمد علی خدمت مادر اختیار کرد
اما هر روز یکبار بگورستانی رفتی و از حسرت این که عنقریب رفیقان
کسب کمال کرده بوطن باز میگردند و او همچنان جاهل میماند زار زار گریستی قضا را
روزی پیری نورانی دران گورستان حاضر گردید و از او سبب گریه
و زاری پرسید حکیم صورت حال باز گفت پیر گفت اگر خواهی هر
روز اینجا بیایم و ترا علم بیاموزم گفت بجان این را میخواهم بعد الیوم
آن پیر تا یکسال هر روز بآن گورستان آمدی و بتعلیم او اشتغال
مینمودی تا حکیم بسیار فاضل و کامل گشت و بعلم و حکمت از علما
و حکمای زمان خود درگذشت گویند آن معلم خضر بود که به برکت
رضای مادر حکیم با مرفا در تعلیمش مینمود این مقید زندان حرمان

وخاکساري ملا مير قاري نيز بيمن رضاي والدين روزي بخدمت فاضلي
وشرف صحبت کاملي رسيده ام واز زبان فيض رسان او نصايح ومواعظي
چند شنيده اول آنکه قضيه ضروريه مرگ را بخاطر دار وبهيچ حال جانب حق را
فرو مگذار که هر که ياد مرگ بسيار کند در دنيا باندک چيزي راضي ميشود وهر که
جانب حق را فرو گذارد حق تعالي او را در قيد وبال ونکال ميگذارد دوم
آنکه در راه شريعت غرا وطريق ملت بيضا مانند صبح صادق دم باش وبسان
قطب سپهر ثابت قدم وما الحيوة الدنيا الا متاع الغرور لهذا رسول
ثقلين عليه صلوات ملک الکونين فرموده مثل ما در دنيا چون سواري است
که در ايام گرماي تابستان از دهاي پر آفت ومخافت قطع کرده باشد
درختي رسد ويکدم دران سايه استراحت نموده رخت رحيل بر دارد
وسايه را همچنان بگذارد عيسي عليه السلام من جانب خالق الانام گفته است
مثل دنيا وطالبان او چون تشنه ايست که بآب شور در بار رسد وبواسطه
آنکه سيراب شود وهر چند آب خورد تشنگي او افزايد ومدعا ايش از
قوت بفعل نيايد سوم پيغمبر رسول عدناني در وقت توجه بارگاه حضرت
سبحاني بسيار فرمودي اللهم اني اعوذ بک من الدنيا وزهرتها فانها
تمنع من الآخرة ونيز آن شهسوار مضمار جلالت ورسالت از روي عنايت

[illegible]

بطريق نصيحت

بطريق نصيحت گفته است اعمل لدنياک بقدر مقامک فيها واعمل
لآخرتک بقدر مکثتک فيها واعص الله بقدر طاقتک علي عقوبته
واطع الله بقدر حاجتک اليه چهارم آنکه درگاه خالق را مگذار وعاشيه
اطاعت مخلوق را بر مدار حکايت گويند پادشاهي فرخنده روزگاري
را اوضاع عابدي خجسته اطواري خوش آمد واز او تمنا کرد که بخانه وي
آيد تا از فکر وجه معاش خلاص گشته بعبوديت حضرت عزت قيام
نمايد عابد گفت اگر مرا وقتي ميني که با يکي از کنيزان تو بازي ميکرده باشم
با من چه ميکني پادشاه گفت اي فاسق اين چنين صورت قبيح
چرا از تو صادر شود عابد گفت اي پادشاه مرا خدائي کريم ورحيم است که
اگر روزي هفتاد بار از من گناه بوجود آيد بحکم ومن يعمل سوء او يظلم نفسه
ثم يستغفر الله يجد الله توابا رحيما بمجرد استغفار آنرا عفو ميفرمايد ودر همين
خشم نميراند وروزي از من باز نميستاند وتو بواسطه گناه ناکرده خشم
ميکني پس چگونه درگاه او را بگذارم وبتو پناه آرم حکايت مردي از زاد يحيي
صادق موافق مضمون حکايت سابق گويند ربيع بن الفضل در اوايل
بيعت رشيد بوزارت رسيد وچون وقتي چند بگذشت موسم حج
نزديک گشت خليفه گفت تا در باره تعيين صاحب محمل با او مشورت کنند

گفت غرض از مشوره چیست گفت تا اختیار کسی فرمائی که در بردن
محمل عراق ناموس خلیفه را رعایت نماید و شایسته تربیت امور جمهور
اهل قافله باشد گفت اگر راست پرسی درین خدمت هیچکس را از خود
انسب نمی یابم و بکرم خلیفه امیدوارم که کمینه را برجوع این خدمت
مخصوص و ممتاز گرداند چه حج مفروض هنوز از ذمهٔ من ساقط نگشته است
چون تضرع والتماس ربیع بدرجهٔ افراط رسانید ملتمس او باجابت مقرون
گردید و چون از حجاز معاودت کرد بطاعت و قناعت مواظبت
و مداومت نمود و بهیچگونه تکلف و تکلیف پیرامن اعمال و افعال
دنیا نگشت روزی از روزهای متبرکه خلیفه زیارت گوشه نشینان
میکرد یاد ربیع بضمیرش خطور کرده با خود گفت او را حقوق خدمات
کثیره نسبت بسلسلهٔ دولت ما ثابت است تفقدی ازو دریغ
نمی باید داشت عنان توجه بسوی زاویهٔ او معطوف گردانیده
بعد از ملاقات در اثنای مقالات و تلطفات پرسید که چرا ترک
مصاحبت ما کردی جواب نگفت چون دید که جواب نمیدهد فرمود
که بهمه حال بگو که حالت چون است ربیع گفت بغایت خوب چه
پیش ازین خدمت پادشاهی میکردم که ده نیکوئی مرا یک جزا

نمیداد و حالا خدمت



نمیداد و حالا خدمت پادشاهی میکنم که یک نیکوئی مرا ده جزا میدهد
من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و هرگاه میخواستم که مدعائی بعرض بسانم
از رعایت زمان و مکان انواع دغدغه و کلفت و اصناف ملاحظه
و ملالت حاصل بود اکنون از آن فارغم که هرچه بر ضمیرم میگذرد او
میداند والله علیم بذات الصدور دایم مرا کارسازی آدمی میبایست
کرد حالا او متکفل امور منست والذی هو یطعمنی و یسقین و چون تو در
خواب بودی من بیدار بودمی اکنون من درخوابم و او بیدار که لا تاخذه
سنة ولا نوم و من روزی خود را بدست او میدانستم الحال به یقین میدانم
که روزی همه بدست کرم اینست وما من دابة فی الارض الا علی الله
رزقها امثال این سخنهای رقت آمیز چندان گفت که خلیفه گریان گشت
و دست ربیع بگرفت و گفت اگر تو پیش ازین خدمتکار من بودی امروز
لله فی الله برادر منی ربیع گفت الحمد لله الملک الدیان که اگر سالها
ملازم درگاهت بودمی هرگز بدین مرتبه نرسیدمی پس گفت ای خلیفه
بیا و اگر توانی دو روز بیشتر از روی اختیار از دردسر این گیر و دار بگذر
و بشیرینی اول حال نظر مکن و در تلخی آخر نگر **حکایت** پادشاهی را از
پادشاهان خطهٔ بدخشان هرگاه پیری حاصل شدی و بسن تمیز رسیدی

از حقیقت مردن بیک با خبر گردیده دست از اشغال فی مال دنیایی
بیوفا کشیدی و بکنج غاری نشسته و از ماکولات و مشروبات بآب
و علف قانع و راضی گشته پیوند الفت و آشنائی از اهل عالم بریدی
و چون در اواخر احوال از او پسری متولد شد حکم کرد که او را در موضعی
نگه دارند که جز مرضعه خود نه بیند و از سخن مرگ و حکایت مردن و آخرت
حرفی نگویند و نشنود فرمان بران برحسب فرموده او عمل نمودند و چون
بسن تمیز رسید و از آن نیز درگذشت مامور ساخت که او را بحرم
خاص آورند و بمودب سپارند تا ادب و رسوم ملوک یاد گیرد اتفاقا
در وقت رفتن او به بازاری مرور افتاد و هرچه بنظر فراست اثرش در
آمدی از حقیقت آن باز پرسیدی و بکنه آن چنانکه باید رسیدی
درین اثنا جنازه را از پیش او گذرانیدند و بتفحص حال و تحقیق حال او
پرداخت گفتند این شخص مرده است و زهر فوات و ممات خورده
و سرای دنیا را وداع کرده از احوال مرگ و آخرت و مال کار آنچه
رسیدنی بود پرسید و جواب یک یک را شنید و از اهوال و احوال
دوزخ و بهشت و قصه حور و قصور و ثواب و عقاب و راحت و عذاب
و ما کان من هذا الباب همه اطلاع یافت و دانست که پایان حضور

وسرور جهان



وسرور جهان حرمان و ملالست و بهار وصال و بقا را خزان فراق
و فنا در دنبال رسید که عاقلان برای نجات و رستگاری و حصول رضای
حضرت باری چکار میکنند گفتند اطاعت اوامر الهی و ترک ملاهی و
مناهی پس آه دردناک از جگر سوخته و دل چاک چاک برآورده
گفت آه از مرگ آه از مرگ و پدر و مادر را نادیده راه
بیابان در پیش گرفت و دیگر کس او را ندید **لهذا** فرموده است رسول
مختار علیه صلوة الرب الغفار که ای امتان من آنچه از صعوبت مرگ
شما میدانید اگر بهایم دانستندی هرگز شما را گوشت فربه خوردن میسر
نشدی **گویند** شخصی بسیار میگفتی عجبست از مردم عالم که در وقت جان
دادن با وجود بقای عقل و قدرت سخن از سختی مرگ سخنی بجا نمیگویند چون او
دامن امید حیات از دست داد و در بند مشکل نزع افتاد پسرش
گفت ای پدر زنهار تو دامن خود را بلوث حیفی که دیگران را سرزنش
میکردی آلوده نسازی و نفسی بوصف صعوبت مرگ و کیفیت آن
پردازی گفت ای پسر آتش جانسوز از آن گرمتر بوده است که کسی شمه
از شعله وصف آن از زبان تواند آوردن و محنت جان کندن و آفت
مردن از آن دشوارتر و سخت تر که احدی صفت آن تواند کردن اگر سختیه

مردم آگاه در دنیا بخرقه و لقمه قانع بوده اند و عزت و ذلت و دولت
و نکبت چند روزه را اعتبار ننموده اند گویند پادشاهی بدیدن حکیمی
رفت و او را در خانه دید تنگتر از دل عاشقان رنج فراق کشیده و مفارقت
همدمان دیده در اثنای شکایت روزگار و گله گذاری دخل کم و خرج بسیار
گفت اگر در آخرت مرا همین قدر جا که تو داری میسر بودی با آن راضی
گشته طلب زیادتی ننمودی حکیم گفت کاشکی طمعت در جهان فانی نیز
همین قدر بودی که در آخرت داری عجبست از کمال هوش ملک
که در سرای فانی که اعتماد بر زندگانی یکدمه آن نیست راضی بربع مسکون
نمیشود و در سرائی که فنا اصلا در او دخلی ندارد بدو سه گز زمین رضایت
و رسول اهل مشارق و مغارب علیه الصلوة والسلام من الحاضر و
الغائب فرموده که از چند کس تعجب میباید کرد یکی از کسی که اجل را
حق داند و مردم را برای دنیا بناحق رنجاند دیگر از کسی که هیچ نداند که
بعد از مرگ کجا میرود و با این خندان و خوشحال باشد دیگر از شخصی که
هر روز خشتی از بنای عمرش کم شود و بنای عمارت را رفیع سازد گویند
سلمة الاحمر نزد هارون الرشید رفته منظرهای پرکار و قصرهای زرنگار
او را بدید و گفت بیوتک فی الدنیا واسعة فلیتک بعد الموت





متسع خانهایت در دنیا فراخ است کاشکی قبرت بعد از موت چنین
بودی هارون الرشید بگریست و گفت ای سلمه مرا پندی ده گفت اگر
فرضا در بیابانی واقع شوی و دلت از شدت گرما پر اضطراب و جگرت
از آتش عطش کباب باشد و هیچ آب نیابی یکشربت آب بچند راضی
میشوی که بخری گفت بنصف ملک و مال خود گفت بعد از شرب آن اگر
در مثانه بماند و خارج نشود و اذیت عظیم بتو رساند چه چیز میتوانی داد که
خارج شود گفت نیمه ملک و مال دیگر سلمه گفت لعن الله الدنیا یباع بشربة
و بولة لعنت بر دنیائی باد که فروخته شود بشربت آبی و بولی بعضی این
نصیحت را بشقیق بلخی نسبت میکنند و دیگر گفت ای خلیفه هر که را مرگ
یاد است از لذاتها فراموش است و هر که را رغبتی بدنیا نیست محنتها
و مصیبتها بر او دشوار نیست و هر که را ایمان کامل حاصل است دلش
متصل برعایت شرائط و لوازم ایمان و زهد و توکل مایل است خلیفه
از و طلب بیان حقیقت معنی هر یک از ایشان نمود سلمه گفت مومن
حقیقی آنکس است که حضرت خیر البشر علیه صلوات الملک الاکبر نشان
داده است و گفته المؤمن حافظ الحدود دایم الفکر کامل العقل لطیف
اللسان حسن الاخلاق قلیل الضحک کثیر البکاء قلیل الاکل کثیر الذکر دایم

الحزن قاتل الهوی والشهوات مخالف الشیطان موافق الرحمن
زاهد عن الدنیا کیّس فی امور الآخرة القرآن حدیثه والصالحون جلیسه
والله انیسه مطمئن بوعد الله مستقیم بامر الله یخاف یوم القیامه مشغول
فی عیب نفسه فارغ عن عیوب غیره اما زهد سه نوعست اول زهد عوام
وآن از حرام دست باز داشتنست دوم زهد خواص انام وآن فضله از
مال حلال جای گذاشتنست سیم زهد عارفان وآن ترک کردن آنست
از هرچه بنده را از یاد حق باز دارد واین زهد خاصه مردیست که بکمند
همت عالی ونهمت متعالی بر کاخ ترک وشاخ تجرید افکنده باشد
ونهال آرزوی تحصیل رضای ملک حمید از زمین دل کنده نظم
وصلش مجو در اطلس شاهی که دوختند این جامه بر تنی که نهان زیر ژنده
بود چه پراکندگی دل تمام از دوستی وتعلق دنیاست تا این باقی
وبرجاست آسودگی وجمعیت دل محالست زهد در چهار
چیزاست اول دوم در اطعمه والبسه که آخر ایشان مزبلهاست
سیم اخوان ودوستان که آخر ایشان فراقست چهارم
دنیا که آخر آن فناست رتبه عارفان فوق رتبه زاهدان وصوفیان
وغیر ایشانست بواسطه این گفته اند با زاهدان زاهد باش

و با صوفیان صوفی



و با صوفیان صوفی بطریق ملاحظه وآگاهی و با عارفان هر نوع که خواهی
ازین جهت طالبان از بستان صحبت وسخنان زاهدان وصوفیان جز
گلهای مدعیات صوریه وجزئیه نمی چینند ودر مرآت صحبت وکلمات
عارفان جمله صور مرادات کلیه ومرامات معاینه می بینند
تیر ستره گفته است ایشان که اینانند نه خسته کفر ونه بسته ایمانند
وهر ذره از ذرات راهی است چنانکه میدانی اما هیچ راهی نزدیکتر وبهتر
ازان نیست که راحتی بدل مسلمانی رسانی گفته اند صوفی کیست که
هرچه او کند پسند حق باشد وهرچه حق کند او پسندد ونیز گفته اند
تصوف یافتن حقایقست وگفتن بدقایق وناامیدی از خلایق
کاشی گفته اند صحبت با که میباید داشت گفت با عارفان که از علو
همت هیچ چیز را بسیار نمی شمارند وهر فعلی را تاویلی صحیح میکنند
وهمه را معذور میدارند مقارن ومقوی اینست حکایت خواجه
نیشابوری چه میگویند خواجه نیشابوری که جوانی طرب جوی نیکوخوی
بود از دست بوعثمان توبه کرد واز معاصی واعمال قبیحه گذشت وناگاه
باغوا واضلال همنشینان بد اوراق توبه را از دست داد ودیگر
باره در بادیه پر آفت معصیت افتاد نظم دلم سوی کنه دارد کشش

ناصح مرا توبه میسر نیست در پهلوی بدآموزی که من دارم در روز و شب
پیاله در دست و چون لب و چشم مهرویان خندان و مست بهر طرف
میگردید و با دشمنان دوست نما و رفیقان ایام راحت در خا جا جامهای
می پی در پی بر کنار هر جوبیار و لاله زار از دست ساقیان سبز خط گلعذار میکشید
بیت میخرامد سوی بستان شاهد رعنای گل میرود آب روان تا سر نهد
بر پای گل جلوه گر را گر بود چیزی ورای رنگ و بو نیست بی چیزی که بلبل شد
چنین شیدای گل وقت گل کامی بگیر از دلبر نارسته خط پیش از آن روزی
که بینی خارها در پای گل و پیوسته با تلخگویان و عیبجویان همنشین مکر وقتی که
معصوم و بی عیب باشی چه کار دشمن عیبجوئی است هرگاه معیوب باشی
شادمان میشود و چون معصوم باشی غمگین و پریشان میگردد و اگر خواهی که
معصیت کنی و عیبهایت پوشیده ماند و بدنام و دشمن کام نگردی پیش
من بیا تا بلاهای ترا بجان خود کشم و هر چه کنی بکس نگویم خواجه از شنیدن این
سخنها از گناه سیر و دلگیر گشت و از سر اخلاص توبه نصوح کرده از جمیع مناهی
گذشت بیکس و نصح ها که توبه خواص دیگر است و توبه عوام دیگر توبه خواص از
غفلت و توبه عوام از گناه و با این هر عضوی را توبه خاص است توبه دل
نیت اوست بر ترک شهوات و حرام و توبه چشم نادیدن محارم و توبه

دست کوتاهی



دست کوتاهی او از مناهی و قس علیها الباقی اما توکل هر فرقه از اهل
الله و علما بمعنی اطلاق میکنند بعضی میگویند غایة صبر توکل است چنانچه در اواخر
سورهٔ عنکبوت واقعست الذین صبروا و علی ربهم یتوکلون فرقه میگویند
توکل آنست که چون صباح برخیزی شام بخاطرت نیاید و چون شب
در آید وجه معاش صباح بخاطر نیاید و جمعی میگویند توکل ترک نا کردن
لیکن سکون دلست بوعدهٔ حق تعالی اما صبر پیش بعضی باز گشتن نفس است
بواجب الوجود بی آنکه جزع کند توری مکیجری را دیدم بغایت پیر و ناتوان
و ضعیف تر از دل ستمکشیدگان که او را بگناهی تهمت کردند و بسیار
زدند و بزندان بردند و او اصلا ناله نکرد و سخنی بزبان نیاورد و در آن زندان
پیش او رفتم و گفتم با وجود این همه ضعف و ناتوانی چگونه چنین صبر
کردی گفت ای فرزند بهمت توان بلا کشیدن نه بقوت و جسم گفتم
صبر پیش تو چیست گفت در بلا افتادن چنان باشد که از این بلا
خلاص شدن القول رجوع میرود به بقیه نصایح و مواعظ کاملی که نسبت
بمؤلف این مؤلف سمت وقوع یافته است پنجم آنکه جهد کن تا بمکارم
اخلاق و لوازم اشفاق مستحق مدح و محبت و شایستهٔ ریاست
شوی نه بترسانیدن و رنجانیدن گویند وقتی دانشمندی حصیری بخواجه

احمد حسن که از و گمان گشتن یکی از ارباب فهم و ادراک داشت
گفت ای خواجه هرگز دنیا از صاحبان استحقاق و اهلیت و خداوندان
فضیلت و قابلیت خالی نخواهد بود توسعی کن تا بحسن سیرت و عقل
و زیادتی مرحمت و فضل از ایشان راجح باشی و سلطان با وجود
ایشان ترا برگزیند و بنظر عنایات خاصه منظور ساخته زمام
اختیار ملک بدست تو دهد نه اینکه در عالم هیچ شایسته نباشد
و ناچار بطریق اضطرار سر رشته کار بدست باز گذارند و از نبودن
خردمند خردمندت شمارند ششم آنکه بدکرداران و ناهموار را از بد
کرداران و ناهموار را از بدگوئی و عیب نفرمائی مگر وقتی که تو از آن
منزه باشی و با مثال آن اقدام ننمائی چنانچه حضرت رب العالمین
موافق این در اواخر سوره اعراف فرموده است خذ العفو و امر
بالعرف و اعرض عن الجاهلین نظم گر بدی با تو بد کند زنهار شعر
به نیکی جزای آن نکنی شد بدین واسطه گفته اند بر واعظی که در منابر و مجالس
شرایط مواعظ مرعی دارد و خواهد که عاصیان و جاهلان را از راه ضلالت
براه هدایت آرد چند چیز واجبست اول آنکه عالم باشد و فاضل
و در میان کاملان کامل دوم آنکه در وعظ قصد رضای خدا کند و اراده

اعزاز دین متین



اعزاز دین متین مبین و تمشیت احکام ملت بیضا و شریعت
غرا سیم آنکه وعظش در جمیع احیان و احوال بحکم فقولا له قولا لینا که در
سوره طه واقع است مشتمل باشد بملاطفت و این مقال چهارم آنکه اگر او را
نادانی رنج رساند و یا از و دانا تری نادان خواند صبر پیشه نماید و زبان
بایذا و مذمت او نگشاید پنجم آنکه مردم را بیشتر بافعال حسنه خود پند دهد
نه باقوال پسندیده خود تا در زمره اتامرون الناس بالبر و تنسون
انفسکم داخل نشود و از دایره و فرقه ویل لمن وعظ لم یتعظ نظم چو کردار
ناصح بود ناپسند نصیحت کی افتد زوی سودمند شعر خرد عیب آن
می خرد میکند که منع کس از کار خود میکند شعر مانع طفل قول پند که خود
خورد حلوا و گفتش مخور حکایت مریدی از پیر خود پرسید که چرا کلام سلف
از سخن خلف نافعتر بوده است گفت بواسطه آنکه مراد آن جماعت
عزت اسلام و نجات خلق و رضای خالق بود و غرض ما جمع مال و دنیا
و حصول جاه و مدحت و ثنا ششم آنکه صاحب خلق عظیم باشد و خلق عظیم
آن است که با هیچکس خصومت نداشته باشد و جفا و ملامت خلق در او
اثر نکند بعد از آنکه خدیرا شناخته بود هفتم قابل ترقی باشد و قابل
ترقی باصطلاح علمای رمزدان آنست که او را با غیر جنس خود همیشه

نفرت باشد و با کاملتر و قابلتر از خود پیوسته الفت و رغبت هشتم آنکه
نفس خود را قیمتی نداند و نشان کسی که نفس خود را قیمتی بداند اینست
که برای مردم تواضع نکند و احیانا اگر کند آنرا انعامی عظیم متصور نماید
نهم آنکه ارباب کمال و اصحاب حسن خصال را که در باغ احوال خود
نهال خدادانی کاشته باشند و از پند و تذکر استغنا داشته در شکنجه وعظ
و پنجه نصیحت گرفتار نسازد و همچنین بوعظ مردم فاسد الاعتقاد که
بنای اخلاص و ایمان ایشان چون ولایت گیلان خراب و ویران
باشد و شنیدن احادیث و قرآن و ناشنیدن آن پیششان یکسان
نپردازد نظم
زنادان که اسرار دان سخن نیست ۞ نباشد بگردان عنان سخن ۞
زگوش ار نیفتد بدل نور هوش ۞ چه سوراخ گوش و چه سوراخ موش ۞
دهم آنکه بی محل وعظ نگوید و در سخن رانی طریق حکمت پوید شعر
گر سخنت پاک و موجه بود ۞ آن بکسی گوی که آگه بود ۞
روی سخن سوی سخن سنج به ۞ صرف خزف مایه این گنج به ۞
چه گفته اند هر کرا سخن از سر حکمت
است آن عین آفت و مضرت است و هر کرا خاموشی نه از سر
فکرت است محض شهوت و غفلت است و هر نظری که نه از سر عبرت است
آن سراسر لهو و زلت است یازدهم آنکه عاقل باشد و عاقل آن است که ده

خصلت را شعا

خصلت را شعار و دثار سازد اول آنکه بحق تعالی سوگند نخورد نه
براست و نه بدروغ دوم دروغ نگوید سیم خلاف وعده نکند هرگاه
قادر بوفای آن باشد چهارم بر کس لعنت نکند اگرچه با و ستم کرده باشد
پنجم بر هیچکس دعای بد نکند ششم بر هیچکس به بد گواهی ندهد نه بکفر و نه
بشرک و غیرهما هفتم بار رنج خود بر دوش حال هیچکس نیفکند و بار همه
دارد اگرچه ازو مستغنی باشد و بخیر رسش امیدوار نبود گویند یکی پیش جنید
گفت برادر دین وار که وفا او مروت شعار باشد درین روزگار
نایابست جنید گفت اگر ازین کسی میخواهی که بارت کشد چنین است
و اگر کسی میطلبی که تو بار او کشی این گونه برادران بسیارند نهم دست
طمع پیش هیچکس دراز نگرداند اگر ممکن باشد و تواند چه گفته اند فضیلت نگرفتن
آنچه در دست دیگران است بیشتر از بخشیدن چیزی است که در دست تو باشد
یعنی مروت خرسندی و بی طمعی بهتر است از مروت دادن از خزینه
عبد الله گفته است یکدرم بصاحب باز دادن را دوست تر از آن دارم
که هزار درم بصدقه دهم و آن یکدرم در گردن من باشد دهم هر که اند از
مخلوقات از خود بهتر فرض کند و هر واعظی که ازین خصال حمیده مذکوره
محروم باشد اولی آن است که چون خروس هر دم خروش نکند و روی

مسلمانرا باحسن فریاد و فغان بی اثر نخراشد و نکند بیت وارد
صدف هزار در و دم نمیزند از بیضهٔ خروش بر آورده ماکیان دیگر
نکند شنید دردمندی و خاموشی گزینند چه ابرار فرخنده روزگار
گفته اند که عبادت ده جزو است نه جزو آن از خلق گریختن است و
یک جزو خاموش بودن و آب مقال و قیل و قال بی مآل لازم المال گریختن

شعر
کل ما فی الکون وهم او خیال او عکوس فی المرایا او ظلال
گیتی آدم عکس نور لم یزل حیث عالم موج بحر لایزال گردنی
سینه داری گوهری چون صدف در قعر بینش گنگ و لال گو بند

کافری پیش واعظی گذر کرد واعظ گفت بیا و مسلمان شو کافر گفت
مثل که مسلمان شوم گفت مثل من کافر گفت اگر مسلمانی همینست
که تو داری من از آن بیزارم و اصلا آرزوی آن ندارم واعظ از استماع
این مقال فی الحال غرق عرق انفعال گشت و تیر اثر این سخن تا پر بر هدف
دلش نشسته از فکر وعظ گذشت و بکنار دریائی رفته بنظارهٔ احوال
دریای بی پایان و بتفرج جویهای آب روان وارده بآن مشغول
شد و چنین یافت که آبهای جویها از کمال قلت و نقصان خود در وقت
آمدن خروش میکنند و هرگاه واصل دریا شوند دریا را اصلا از آمدن آن

انهارا مزید کمالی



انهارا مزید کمالی و از رفتن آن هیچ نقصانی و زوالی پدید نمی آید و از
مشاهدهٔ این حال واعظ بسیار بیدار و هشیار گردید و از وعظ توبه
نصوح کرده بکنج خاموشی آرمید نظم غریق لجهٔ عرفان خموش چون
ماهی بهرزه نعره زنان از کناره چون غوک ازینجهت گفته اند عارف
آن است که هیچ مشرب مسرت او را تیره نگرداند و هر کدورت که
بدو رسد صافی گرداند یازدهم از آن نصایحی که فاضلی نسبت باین مسکین
غمگین ارزانی داشته است آنکه تا توانی افعال و اعمال خود را بترازوی
افعال و اعمال مردم عاقل کامل بسنج تا نقصان خود و فضل ایشانرا
بدانی دوازدهم آنکه نفس سرکش بیفرمان خود را بکاری مشغول گردان که
صلاح حالت باشد و اگر نه او ترا بامری مشغول میسازد که صلاح حالت
نباشد نظم در عملی کوش گران کسب و کار عاقبت کار شوی رستگار
مزرعهٔ آخرت است این دیار مرد رهی تخم نکوئی بکار خوان جهان
گرچه زنعمت پر است لقمه بمقدار گلو در خور است گرد غفلت ای دل
بشو و مرد را در سر میدان بجو در میدان علم در میدان حکمت
در میدان توحید و اگر درین سه میدان نیابی مپاید که نامش
نبری و روی از او برتابی ازین جهت محققان گفته اند ایزد تعالی

دل دو چیز میخواهد اقرار بتوحید ورفق با خلق واز سایر اعضا دو چیز
طاعت حق تعالی واعانت مؤمنان گویند نشان موحد آن است
که اگر هردو عالم باو دهند شاد نشود واگر هردو عالم ازو بردارند اندوهگین
نگردد بمدح ولطف هیچ آفریده تغیر نکند که این از کوتاهی وپستی همت
است وغم روزی نخورد ورزق وروزی ونکبت ودولت وجمیع
واردات ایام وصادرات شهور واعوام را مقسوم ومقدر
گردانند مقویات این حرز گویند شبلی بیمار گشت طبیبی جهت علاج بر بالینش آمد
به شبلی گفت پرهیز کن گفت از چه چیز پرهیز کنم از انچه روزی منست
یا از انچه روزی من نیست از اولین پرهیز ممکن نیست وثانی را خود
بمن نمیدهند از جنید پرسیدند که زهد چیست گفت چگویم از انچه
نصیب تست ناچار بتو میرسد اگرچه ازو بگریزی وآنچه نصیب تو
نیست هرگز بتو نمیرسد هرچند با او در آمیزی پس تو از چه چیز زهد
میورزی از انچه از تو هست ویا از تو نیست مقوی دیگر گویند روزی
امیر خطه خراسان سلیم بن زیاد که بغایت جوانمرد بود بر تخت سلطنت
خوشحال وفارغ از حزن وملال اقامت داشت وبر صفحه خاطر
ارقام سرور وحضور مینگاشت ناگاه شخصی پیش آمد وبیان ضعف

حال واحتیاج



حال واحتیاج وملال کرد سلیم کاغذ وقلم برداشته میخواست که خازن
نزد بنویسد که پانصد درم باو دهد از روی سهو نوشت که خازن پانصد
هزار درهم واصل سازد خازن برات را خوانده دانست که در انجا
طغیان قلم واقع شده است برات را بنظر پادشاه رسانید وگفت
قلم درین نوشته زیادتی کرده است امیر نگاه کرد وگفت چنین است
که میگوئی اما هرگاه کریم بی ملال ومنعم متعال خواهد که یکی را بنعمت و
شرف راحت رساند قلم را از خواست واراده نویسنده میگرداند
وبخواست خود موافق ومقترن میسازد وهرکه اندیشه مخالف خواست
خدا میکند از آن فایده نمی بیند وبوته دل خود را در آتش حسرت و
پشیمانی میگداز دخواست او را گردن میباید نهاد وبی توقف ودرنگ
پانصد هزار درهم باو داد که دنیا چون عمر ما بی وفاست واحوال
زمان دیگر ناپیدا وکوشش در امری که مخالف قضا وقدر باشد باطل
وبلا جدوی ازین جهت فرموده است خسرو هر امام وولی امیر المؤمنین
علی ع که چهار چیز بر چهار چیز میخیزد اجل بر امل قضا بر حذر تقدیر بر تدبیر قسمت
بر کوشش مقوی میگوید که از هفتصد عالم پرسیدم از پنج چیز که توانگر
کیست وخردمند کیست وزیرک کیست ودرویش کیست وبخیل کیست

همه متفق اللفظ گفته‌اند توانگر آنست که بقسمت حق راضی باشد وزیرک
کسی است که دنیا او را نفریبد وخردمند کسی است که دنیا را دوست
نداشته باشد ودرویش کسی است که طلب زیادتی در دلش نباشد
وبخیل کسی است که راحت ونعمت از خلق دریغ دارد گویند یکی از دوستان
شقیق وقتی باو گفت مردم ترا غایبانه ملامت میکنند ومیگویند از کسب
اندوختهای دیگران میخوری قبول کن تا من وظیفه که باکل وشرب تو وفا
کند از ممر حلال جهة تو تعیین کنم گفت من از دست هر که باشد جز روزی خود
خود نمی خورم وبا این اگر پنج عیب در تو نبودی بر حسب اراده تو عمل
نمودمی اول آنکه خزانهٔ تو کم میشود دوم آنکه احتمال دارد که آنرا کسی برد سوم
آنکه شاید که تو ازین بخشش پشیمان شوی چهارم آنکه اگر از من عیبی ببینی یکی
وظیفه از من باز گیری پنجم آنکه میتواند بود که ترا اجل پیش از من فرا رسد
ومن بی برگ مانم مرا روزی دهی است که او دایم البقاست و
ازین عیوب همه منزه ومبرا ونیز نقل کرده‌اند که شقیق پیش از دریافت شرف
توبه وانابت وقبل از یافتن راه حق وحقیقت برسم تجارت بحدود
ترکستان افتاد روزی بتفرج بتخانهٔ آن ولایت رفته بت پرستی را دید
که بت می پرستد وبتضرع وزاری تمام وعقیدت خالص ونیت صافی





مالاکلام دولت انتظام امور معاش ومعاد ونعمت ارتقای درجات
صلاح وسداد خود از توجه وبرکت او میطلبید ودر روضهٔ اعتقاد
خاص بر نهال صدق واخلاص نشسته مانند عندلیب سحری از روی
ثناگستری نغمات مدحات آن بت بی زبان وصنم بی جان
زمان زمان ودر اوقات مرجوه در اعقاب اوراد متلوه از و
استدعای دوام عقود سلطنت خود وقوام حدود مملکت وملک
ملک خود می نمود شقیق گفت ای غافل فاتر خاطر ترا آفریدگاریست
عالم وحی وقادر که از و همه چیز می آید وازین بت نه شر ظاهر میشود ونه
خیر روحی نماید بت پرست گفت ای غافل هرگاه خدایت قادر
باشد چرا قادر نیست که روزی ترا بشهر تو واصل سازد که برای روزی
مقدر جان میکنی واحتمال احمال انواع مشاق سفر میکنی شقیق را از ظهور
آفتاب این سخن نور سرور بر روزنهٔ دل رسید وسررشتهٔ مرادی یافته
متوجه دیار بلخ گردید ودر راه گبری رفیق شقیق گشت وروزی در اثنای
حکایت وسرگذشت بشقیق گفت بچه شغل وعمل گرفتاری وازین
انتقال دمبدم وارتحال ساعت بساعت چه مدعا داری گفت
تاجرم وبواسطهٔ روزی این تردد دارم گبر گفت اگر در پی روزی غیر

غیر مقدر میروی مرو که هرگز بآن نخواهی رسید و اگر بدنبال روزی
مقدر میروی مرو که هرگز بوصول آن مسرور و بحصول آن موفق و محظوظ
نخواهی گشت شقیق را فی الحال از استماع این مقال در سعادتی
بر روی حال و مآل گشاده گشته روی بسوی ولایت بلخ نهاد و باعتقاد
صافی و اخلاص وافی از هوا و هوس دنیا گذشته بعد از توبه و
انابت داد ریاضت و عبادت داد و گاه و بیگاه زبان فیض
رسان بذکر این فایده میگشاد که ای عزیزان هلاک مردمان در سه
چیز است اول آنکه معصیت کنند بامید توبه و پشیمانی دوم آنکه توبه را
در عقد تاخیر اندازند بگمان زندگانی سیم آنکه توبه ناکرده باشند بامید
رحمت و مغفرت ربانی مواعظ آنکه حکیمی گفته است و در تبیان
واقع را بالماس افادت و عنایت سفته که تندرستی خوشتر است
از دارو خوردن و گناه ناکردن بهتر است از استغفار کردن و آرزو
بردن به از غم خوردن و هوای نفس در زیر پا کردن بهتر از دوزخ
رفتن گویند وقتی که از کمال قحط و تنگی نان در بلدهٔ طیبهٔ بلخ حفظه الله
تعالی غرة راحة فضلاء اهالیها عن السلخ چون حسن و وفا و سیمرغ و
کیمیا نایاب بود و مرغ دل صغار و کبار آن دیار از شدت آرزوی

گوشت بر جمرات



گوشت بر جمرات اضطراب بریان و کباب و ساغر سینهٔ فقیر و
غنی از حسرت طعام مالامال شراب ملال و زبان ناطقه شیرین
ادای پرور بهار را از فرط اشتها لبان لسان حال لال شقیق غلامی را
دید مانند از نار اوایل بهار و غنچهای غره بهار شگفته و خندان و
چون دل جاهلان زردار و غافلان بیخبر از عدم وفای روزگار مسرور
و فرحان گفت ای غلام شرمی نداری که در چنین احوال صعوبت
منوال که عامه رجال در قید اندوه و ملال گرفتارند و اکابر نامدار و صغار
خاکسار جز غم نان چیزی خوردنی ندارند طرب خود و تعب دیگران
می پسندی و زندگانی تلخ ناخوش اهل بلخ میخندی گفت درین وقت
البته کسی که غم روزی دارد دایم باران اشک حسرت از ابر
دیده میبارد من خواجه دارم که احوالش چون رخسار بسیار نیکوست
و هزار من گندم پاکیزه در انبار اوست لاشک او شرایط خداوندی
بجا می آورد و مرا گرسنه روزی نمیگذارد شقیق با خود گفت هرگاه
غلامی را بواسطه هزار من گندم بروزی دادن و مرحمت کردن خواجه
خویش اینهمه وثوق و اعتماد و استظهار و اعتقاد باشد تو چرا با
وجود بندگی خود و کرم منعم کریم و مراحم عام ملک قدیم غم روزی داری

و راه تسلیم و رضا می سپاری پس دل بعنایت رازق حقیقی بست
و بگوشه فقر و فنا نشسته از قید اندیشهای باطل رست حکایت گویند وقتی حاتم
اصم عازم غزا بود و دران حدود که کمان وقوع جنگ و غزا داشتند
قصد اقامت چهار ماهه نمود زن خود گفت برای تو درین مدت چه
قدر نفقه بگذارم گفت آنقدر که عمر میگذاری گفت عمر بدست من
نیست زن گفت روزی هم بدست تو نیست پس هرکه عمر میدهد
روزی هم میدهد چون حاتم بغزا رفت یکی با آن زن گفت بعد
ازین روزی از که میستانی گفت روزی خوار ازین خانه رفته است نه
روزی ده لا شک اگر کسی کارهای خود را برضا و قضای خدا باز گذارد
بهتر از آن است که دقر و حیله اش آرد گویند حکیمی را در وقت عروض
مرض صعب گفتند فکر معاش فرزندان کن گفت من از توانگری ایشان
بیشتر از درویشی ایشان میترسم فکر ایشان آفریننده ایشان خواهد کرد
گویند روزی شیخ بایزید در عقب امامی نماز کرد امام از نماز فارغ
گشته گفت ای شیخ من هرچند فکر میکنم تو کسبی نداری و از کس چیزی
نمیخواهی روزی از کجا میخوری شیخ گفت اول مرا فرصت ده تا نماز را
قضا کنم و بعد از آن سخنت را جواب گویم گفت چرا گفت بواسطه





آنکه هرکه روزی دهنده خود را نداند در عقب او نماز کردن جایز نیست
آورده اند که شیخی هرگز از حق تعالی طلب نکرده بود و میگفت هرکه بقسمت ازلی
قایل باشد او را با دعا و سوال چکار است وقتی بغایت تنگدست شد
زنش گفت اکنون از حق چیزی طلب کن گفت چیزی از بخیلان طلب میکنند
هرگاه او مرا در رحم مادر روزی دهد اکنون چون بی روزی میگذارد گویند وقتی
شیخ شبلی و شیخ جنید هردو در یکروز بیمار شدند ترسائی نزد شبلی رفت
و پرسید که چه درد داری گفت هیچ درد ندارم و پیش جنید رفته چنین
گفت جنید شرح رنجوری و ناصبوری داد ترسا علاج او کرد چون هردو صحت
یافتند شبلی به جنید گفت چرا با ترسا راز خود در میان نهادی و زبان
بشکایت دوست گشادی گفت تا بداند که هرگاه خدا با دوست چنین
کند با دشمن ترسا چه خواهد کرد جنید به شبلی گفت تو چرا درد خود با او نگفتی
گفت شرم داشتم که شکایت دوست خود بدشمن کنم گویند روزی ابراهیم
ادهم متوکلی گفت روزی از کجا میخوری گفت این را از روزی خور چه میپرسی از
روزی ده بپرس که از کجا میدهی گویند که ابراهیم روزی غلامی خرید و باو
گفت چه نام داری گفت تا چه خوانی گفت چه میخوری گفت تا چه دهی
گفت چه می پوشی گفت تا چه پوشانی گفت من طریق بندگی از و آموختم

اتفاق کرده اند حکما و علما که مدار جهان بر بیست و پنج چیز است پنج از ان
وابسته بقضا و قدر است زن خواستن فرزند شدن مال پادشاهی زندگانی
پنج دیگر وابسته بسعی و کوشش بسیار علم و خط نوشتن سواری کشتی بهشت
رهائی یافتن از دوزخ و پنج دیگر طبیعی مدارا کردن تواضع نمودن سخاوت
راست گفتن پنج دیگر عادتی راه رفتن چو زدن خفتن جماع کردن بول و
غایط کردن پنج دیگر موروثی هر گاه خطائی از ما درو واقع نشده باشد
خوشخوئی نیکوروئی بلندهمتی تکبر سفلگی دهم از ان نصایح آنکه در باغ احوال
همه حال دوستی بنشان و لوازم صفا و مصادقت و مراسم وفا و
مخالصت را هرگز فراموش مگردان چه گفته اند چهار برادر از
صحرای عدم بایوان وجود خرامیدند یکی بآسمان رفته است و یکی مرده
و یکی از میان مردم گم شده و واحدی باقی مانده مصرع هم نماندی گر بکار
آمدی اما آنکه بآسمان رفته است موافقت است و آنکه مرده است امانت
و آنکه میان مردم گم شده است وفا و مروت و آنکه مانده است عذر و خیانت
و ازینجهة فرموده است یکی از حکما که پیش ازین مردم دوائی بودند سراسر
شفا اکنون دائی شده اند مهلک و نا امیدار دوا حکیمی را گفتند نیکوترین
دوستان کیست گفت آنکه از وچیزی باید طلبید و یا گفتن که مرا فراموش





مکن و هر گاه از و خطائی و زلتی واقع شود عذر باید خواست و چون
باو سخنی گوئی کتمان افشای آن توان داشت و محبتش برای نیکوئی
زیاده و برای جفا کم شود المحبة لا یزید بالبر و لا ینقص بالجفاء و بدگوئی
مردم خللی در بنای محبت و اخلاص او واقع شود و در وقت موافقت
بخت و دولت و در هنگام توانگری و نکبت و امثال اینها ازین امور
عارضه اعتباریه و غیرها متغیر شود و بواسطه وقوع تقصیرات عتاب
کند بواسطه این گفته اند چون از دوستی خطائی بینی عتاب مکن چه شاید
در عتاب سخنی شنوی که از و سخت تر باشد ارشمیدس در شرایط المحبة بطریق
نصیحت گفته است که از آنچه تو ننگ داری به برادران جایز مدار و
آنچه ایشان دوست دارند تو طمع مکن تابع ایشان باش و ایشان را
تابع خود مساز و هر خیر و راحتی که از ایشان بتو رسد آنرا بزرگ دان
و هر خیر و راحتی که تو بایشان رسانی آنرا حقیر انگار و هر که دوست تو
باشد دوستان او را در دین مروت دوست میباید داشت ازین جهة
ارباب ظلم را به بندگان خدا شفقت و محبت نیست چه دوستی
بندگان خدا فرع دوستی خدا است بعضی با دشمنان دوست دشمنی
کردن نیز از لوازم دوستی میدانند اما افلاطون گفته است اذا صادقت

رجلا وجب علیک ان تکون صدیق صدیقه ولا یجب علیک ان
تکون عدو عدوه لان هذا یجب علی خادمه لیکن حالا جمعی که در دور ما
دعوی دوستی دارند سه قسم اند یکی آنکه بیازار زده آزرده میشوند
این صفت دواب است دیگری آنکه چون بیازاری آزرده شوند این
صفت عوام الناس است سیم آنکه هرچند بیازاری آزرده نشوند
این صفت آزادگان و جوانمردان است و این فقیر محنت کشیده از
آزادگان و جوانمردان همین نام شنیده ام و هرگز بصحبت ایشان
نرسیده و در خواب چهره شان ندیده امیدوار است که اگر
یکی از دوستان خود را بعز ملازمت ایشان معزز گردانند از فقیر
دعای کثیر برساند نهم ابواب بخل و حسد را بدست عقل و همت
مسدود سازد و اطناب خیام فتوت را باوتاد مروت و وداد
مشدود دارد ابو علی رودباری را گفتند حسد چه معنی دارد گفت هیچگه
درین مقام نبوده ام و هرگز کسب این صفت ذمیمه نکرده ام جواب
این چگویم اما التعریف او بعضی چنین کرده اند که الحاسد جاحد لانه لا یرضی
بقضاء الواحد یعنی حاسد انکار کننده است چه راضی بقضای خدای
یگانه نیست حکیمی را گفتند از که ایمن میتوان بود گفت از دوستی

که بر تو حسد نبرد



که بر تو حسد نبرد حکیم ارسمیدس گفته است دو چیز را هرگز اصلاح نمیتوان
آورد حسد حاسد از او عداوت خویش را احیقس گفته است
چند کس را چند چیز نیست ملوک را دوست و دروغ گو را وفا و
حاسد را راحت سفله را مروت بدخو را مهتری گویند شخصی میدانست
که یکی بر او حسد دارد و آن محسود را اشغال دنیویه بسیار بود روزی
حاسد از روی حسد با او گفت چنین یافته ام که این شغلها ترا متضمن
انواع درد سر است گفت درد سر بمراتب از درد دل بهتر است گفته اند
خود را از دو چیز محفوظ میباید داشت از حسد دوست و از مکر دشمن
گویند روزی انوشیروان بوزرجمهر گفت چرا زود دوست را دشمن
میتوان ساخت و دشمن را باسانی دوست نتوان کرد گفت سنگ را
آسان از بالای کوه بزیر توان انداخت و از زیر آسان ببالا نتوان
برد و جام را زود میتوان شکست و بآن زودی نمیتوان ساخت
وجه این چنین بخاطر شکسته مؤلف مسکین میرسد که دوستی آدمی
وجود نمیگیرد مگر از ملایمت و الفت و دشمنی او بهم نمیرسد مگر از ضدیت
و مخالفت و ظاهر است که در ترکیب انسان اضداد آمیخته اند
و نقدهای مخالف در طبع قالب ایشان ریخته پس بالضروره

انتقال هر چیز بجانب ذاتی طبیعی او آسانتر است از انتقال او بجانب
قسری عارضی او مثل کرم شدن آب و سرد شدن او حکمی بوزرجمهر
ملک ملک حکمت بود و بزرگتر از آن که کسی عدم صواب را نسبت باو
تواند نمود کویند وقتی انوشیروان او را بواسطه وقوع صورتی محبوس
ساخت و چون شبی بران بگذشت نزد او پیغام فرستاد که احوال
خود را چگونه می یابی بفرستاده گفت ملک را بگو که یکشب و یکروز
از محنت و نکبت من گذشته است و یکشب و یکروز نیز از دولت
و حکومت تو هم کم گشته است البته محنت من بسر آید و دولت تو هم
به پایان میرسد انوشیروان ازین پیغام متاثر شده ابواب عفو و
عاطفت گشود و در اکرام و انعام او اهتمام تمام نمود کویند از بوزرجمهر
پرسیدند که کدام عزت است که با ذل آمیخته است گفت عزتی که در
خدمت ملوک شود حاصل کویند او گفته است دانش را راستی می
آراید و سخاوت را تازه روئی و شجاعت را عفو بعد از فیروزی
و عاقل آنست که از سختیهای عالم سه چیز را فراموش نکند اول
سختی جان دادن را دوم سختی مفارقت دوستان را سیم سختی انقلاب
احوال را وله اگر خواهی که بعد از مرگ احوال دنیا را ببینی پس ان

الی دیگران



مرگ دیگران به بین وله هیچکس زر و سیم را بافراط عزیز نداشت
که صانع عالم او را خار و زار فرو نگذاشت وله جنگ کردن با خردمندان
آسانتر است از حلوا خوردن با بیخردان وله سه چیز کم یافت عالم
عاقل عامل باخلاص بی ریا و دوست با وفا وله مهتری باید که بدل
خادم باشد و بظاهر مخدوم و عاقل البته نماکه هر که با او بدی کند گمان برد
که او ادراک آن نکرده است وله آدمی بر همه چیز حریص است مگر بر چهار
چیز درویشی و غم و بیماری و مرگ که اینها را کاره است حکایت دانائی
بعد از شصت سال از مرور ایام و اوقات حیات خود روزی آهی
سرد از دل گرم برکشید و ناگاه بیفتاد و بیهوش گردید چون بهوش آمد
سبب این از و پرسیدند گفت چه گویم امروز در خود نگاه کرده
نیکو بحقیقت احوال خود وا رسیدم و بجز امید و حرص هیچ چیز در
مملکت بدن بحال خود ندیدم بوزرجمهر گفته است پنج گروه خواسته از
خود عزیز تر دارند اول آنکه بر زد جنگ کنند دوم آنکه با جرت چاه و کاریز
کنند سیم مار گیرانی که مار بدست گیرند چهارم فرقه که بزهر خوردن شرط کنند
پنجم بازرگانی که بکشتی نشینند اما کشتی نشسته برغم اموال فقیران هیغوا
لسان مؤمن محقق میان خوف و رجاست و چون متوکل مخلص تمام

اورا اعتقاد واعتماد برخدا اوله سخت ترین غمها چه کس راست ۱ دوستی را
که از دوستی جدا ماند ۲ پدر مهربانی که پسر خود را گم کند ۳ توانگری که درویش
شود ۴ پیر مفلسی اگه در غریبستان بیمار شود سه چیز در سه وقت معلوم
میشود سخاوت سخی در وقت تنگی و مرکب قبایح شدن در خلوت
وحق گفتن کسی در پیش کسی که ازو ترسد دولت ظالم دیر نمی پاید و
کیسه کش مهتری را نشاید لهذا گفته اند هر که خواهد خالق وخلایق ازاو
خوشنود باشند وبمقام اوتاد واقطاب رسد میباید که پنج خصلت را
از خصال کودکان ورد خود سازد غم روزی نخورد واگر مدتی بیمار
شود از حق تعالی گله نکند وچون خوردنی یابد با دیگران خورد وهرگاه
با کسی جنگ کند کینه در دل نگیرد وبواسطه اندک بیم بسیار ترسد
واشک از دیده بارد یکی از بوزرجمهر پرسید خواری از چه چیز متولد
میشود گفت از کاهلی وفساد گفت کم رنجی در چیست گفت در تنهائی
وترک صحبت گفت نامداری از کجا پدید آید گفت از هوشیاری
در کارها گفت خردمند از چه چیز پشیمان شود گفت از شتاب
کردن در امور گفت حمیت را چه چیز برد گفت طمع گفت از اعمال
کدام پسندیده تر است گفت تواضع بی مذلت نه بواسطه طمع سخاوت





وبخشش ومکافاة گفت کدام حقیقت که بدست گفت خود ستائی
واز هنر خویش باز گفتن گفت از جوانان چه بهتر واز پیران چه خوبتر
گفت از جوانان شرم واز پیران دانش وآهستگی گفت از که کناره
واجبست گفت که از مردم چاپلوس واز خسیسی که توانگر شده باشد
گفت سخی کیست گفت آنکه هر که چیزی بکسی دهد شاد شود گفت چه
چیز مروت را تباه میکند گفت مهتران را بخیلی وعالمان را عجب وزنان را
بی شرمی ومردان را دروغ گفت بدبخت دنیا کیست گفت درویش
متکبر گفت چکنیم تا مرا به طبیب حاجت نیفتد گفت کم خور وکم برو
وخواب وبیداری باندازه اختیار کن گفت خردمند کیست گفت
بیش داند وکم گوید گفت چه چیز است که ناخورده تن را فربه کند گفت جامهٔ
نرم ونازک پوشیدن وبگرمابهٔ معتدل رفتن وبوهای خوش
مناسب مزاج بکار داشتن گفت چه چیز است که ناخورده مضرت
ببدن رساند گفت سخن ناسزا شنیدن وقدرت جواب نداشتن
ودرد درویشی کشیدن وغم واندوه خوردن گفت معنی صدیق چیست
گفت این لفظی است که معنی ندارد گفت یار کیست گفت آنکه زللهارا
بپوشاند وعلل را بدرجهٔ قبول رساند واگر بر عیبی مطلع گردد در اظهار

آن نکو شد و هرگاه هنری از تو بیند هرگز آن را فراموش نکند نظم
هرکرا خانه بود پر زر هست مفلس اگر ندارد یار هست بی یار و سیم و
زر غم دل نیست با یار حاجت دینار کف جوانمردی چیست گفت آنکه
از عثرات اخوان در گذرد و دست رد بر روی امید هیچ خواهنده ننهد
جوانمردی آن است که او در قیامت دامن هیچکس نگیرد و شاکر آنکه نعمتی
که حق تعالی باو داده باشد بسبب آن در او عاصی نشود و نعمت او را
مایه معصیت نسازد نه اینکه شکر بی معنی زبانی گوید و دایم راه معصیت پوید
اما شکر بزرگان و زبردستان آنست که بر خوردان و زیردستان
ببخشاید و همت عالی و نهمت متعالی آنکه دست بمال مردم نیالاید
نظم رندانند کان داستانیست راست که خواهنده هرکس که باشد گداست
چو شاه از رعیت بود کامخواه گدا باشد اندر حقیقت نه شاه
نه رسته دل از ننگ حاجت وری چه حاصل ز اورنگ اسکندری
کف اخلاص چیست گفت هر خیر و نیکی که کنی همه خاص برای حصول رضای
خدا باشد نه برای آنکه غیر بداند و آیه مدحت خواند کف ریا چیست
گفت آنکه چون عمل خیر کنی میل دلت آن باشد که مردم بدانند کف
بت چیست گفت بت آدمی بسیار است و هرکسی را بتی است بعضی را

مال وجاه وفرزند



مال وجاه و فرقه را خلق جماعتی را حرفت و صناعت گروهی را نفس
بعضی را زن و فرزند طایفه را نماز و روزه و غیر ذالک کف معرفت چیست
گفت این بر سه قسم است یکی در امور که چگونه او را تدبیر کرده است دوم در تقادیر
که آن را چون تقدیر کرده است سیم در خلقت که چگونه فلان چیز را آفریده است
شرح این قسم طولی عظیم دارد حکما و اولیا اسرار حکمت الهی را بخاموشی و
تفکر و بیداری و هشیاری یافته اند گویند شبلی نمک بسیار هر بار در چشم
خود کردی تا تفکر کند و خواب بر او غالب نشود وقتی یکی گفت ای شیخ
فکر ترا دیده نمی باید گفت آنچه من میخواهم از دیده نهان است نظم
ز بهر دیدن روی تو دیده میخواهم وگرنه دیده نیاید بهیچ کار مرا وگرنه دره
عشق تو صرف کرد جان چه حاصلست ازین جان بیقرار مرا گویند جوانی
وقتی در میان اصحاب جنید افتاد و چند روز سر از خرقه بر نیاورد مگر
در اوقات صلوات خمس پس روزی سر بر آورد و برفت جنید مریدی را
در عقب او دوان کرد و گفت از و سوال کن که صوفی بصفا موصوف
چگونه دریابد چیزی که او را وصف نیست مرید باو رسید و این پیغام
رسانید گفت گو بلا وصف تدرک ما لا وصف له فی وصف باش
تا دریابی چیزی را که او را وصف نیست جنید چند روز در تحیر عظمت این سخن

فرو رفت و بیاران گفت دریغا که مرغی عظیم در دام ما افتاده بود و ما
قدر او ندانستیم لهذا اولیاء الله و مردم زیرک آگاه دایم نظر همت
بسوی ریاضت و تفکر گماشته اند و با گرسنگی و تنهائی ساخته و بحکم نهی
عن الشهرتین پوشیدن نو و کهنگی که انگشت نما باشد کراهت داشته
واقعه بهرار شیخ ابو الحسن خرقانی گفته است خرقه پوشان بسیار و پلاس
پوشان بیشمارند اما کارهای فرو بسته به پلاس نمیگشاید و درین راه اخلاص
و راستی دل بکار می آید و اگر به پلاس پوشیدن و جو خوردن مردی معتبر
بودی در راه مردی مسیح آفریده با خران سبقت نمودی دیگر ابو الحسن
گفته است اگر تمام عالم از تو باشد و دولت با خدا باشد ترا هیچ زیان
ندارد و اگر دیبای رنبا و یا پلاس کرباس داری و دولت با خدا نیست
ترا ازین چه فایده و اگر دنیا نداری و دولت نیز با خدا نباشد خسر الدنیا
والآخره خواهی بود گویند جنید جامه برسم علما پوشیدی وقتی اصحابش
گفتند ای پیر طریقت چه باشد اگر بخاطر ما مرقع بپوشی گفت اگر دانستمی
که به مرقع کار برمی آید از آهن و آتش لباسی مرتب ساخته پوشیدمی لیکن
هر دم در بازار باطن ما ندا میکنند که لیس الاعتبار بالخرقه و انما الاعتبار
بالحرقه بدرقهٔ این راه لطف ازلی و دولت مادرزاد و دل آگاه است





هرکه پی این بدرقه قصد این راه کند چون مرغیست که از آشیانه
خویش بطلب دانه رود و دانه نیابد و نه دگر باره آشیانه گویند روزی
شیخ ابو سعید ابو الخیر بالتماس مریدان بکلیسائی گذشت و در آنجا آیتی
چند بخواندند و شیخ چیزی گفت که ترسایان عظیم متاثر گشته در پای او افتادند
و بسیار بگریستند چون شیخ از کلیسا بیرون آمد اصحاب باو گفتند
اگر اشارتی میرفت ایشان همه زنارها می گشادند شیخ فرمود زنارهاشان
نه من بسته بودم تا باز گشایم نقلست که روزی مستی در بازار میگذشت و
ناگاه شیخ ابو سعید ملاقی شد و از بیم امر معروف مریدان او نزد شیخ
رفته آهسته چیزی بر زیر گوشش او گفت شیخ گفت نه و چون آن مست
برفت و شیخ بخانقاه رفت مریدان گفتند ای شیخ آن مست چه
گفت شیخ فرمود با من گفت آنچه من در باطن داشتم آشکارا کردم تو چنین
کردی گفتم نه رباعی شیخی بزن فاحشه گفتا مستی بیت هر لحظه بمهر دیگری پابستی
گفتا شیخا هر آنچه گفتی هستم اما تو چنانکه مینمائی هستی روزی شیخ ابو سعید مستی را
دید افتاده گفت دست بمن ده گفت ای شیخ برو که دست گیری
کار تو نیست یعنی دست گیری درماندگان و راه نمودن عاصیان کار
خداست شیخ را از شنیدن این سخن وقت خوش گشت ازین مقدمات

٩٧ بحیطهٔ فهم در می آید که روندگان راه دین و اصحاب کشف و یقین با
وجود کمال دانائی و بینائی خویش معترف بقصور و تقصیر بوده اند و اقرار
بجهل و نادانی نموده گویند مردی از بوزرجمهر چیزی پرسید گفت نمیدانم
آن مرد گفت پس اینهمه مال هر سال از پادشاه بواسطهٔ دانش چرا میستانی
بوزرجمهر گفت فراخور دانش خود از پادشاه وظیفه و انعام و التفات و اکرام
می یابم نه بمقدار نادانی چه اگر برای آنچه نمیدانم مال بستانم تمام عالم با آن
وفا نمیکند از بعضی مسئله پرسید گفت نمیدانم سایل گفت نمیدانم حاصل
گفت از گفتن نمیدانم شرم نمیداری گفت چرا ازین شرم باید داشت
حق تعالی از ملائکه سؤال کرد و ایشان بمؤدای اعتماد فرای قالوا سبحانک
لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم گفتند نمیدانیم و شرم نداشتند
من چرا شرم داشته باشم سایل ازین جواب در عرق خجالت غرق گشت
و از اندیشهٔ عتاب و خطاب او گذشت اما چون غفلت و نقصان لازمهٔ
حال انسانست و صفات کمالیه خاصهٔ حضرت ملک منان بوزرجمهر با
وجود غایت عقل و حکمت بتکلیف و تکلف خدمت انوشیروان اختیار
نمود و قطع رشتهٔ حیاتش نیز همچنانکه سمت تحریر و صفت تسطیر می پذیرد
به تیغ قهر انوشیروان مقدر بود گویند وقتی از خسرو بیدار دل انوشیروان

عادل پادشاهی

عادل پادشاهی دیگر که مدعی ملک آن ملک عدالت گستر بود و در بسطت ٩٨
مملکت و قوت و قدرت و در سپاه و سپاهی و سایر اسباب
جهانداری و پادشاهی از و ارفع و اگر دختری خواست که از صلب او
باشد تا آنرا در حبالهٔ زوجیت خود کشیده و بوسیلهٔ آن وارث
او گردد چنانکه خواهد سر فراغت در بالین راحت بگذارد و عروس
ملک او را بآسانی در کنار تصرف و تملک خویش درآورد و در
آنوقت رسم ملوک عجم بود که کلید اختیار و اقتدار بدست آرزوی
عدو نهند و دختر خود را بدشمن دهند پادشاه نیک اندیش عدالت
کیش انوشیروان با وزیر صافی ضمیر علیم بوزرجمهر حکیم که همیشه مهمات ملکیه
و ملیه خود را بمقتضای رای صائب و مصلحت فکر صایب تا قت او
متمشی میساخت و پیوسته ساحت ولایت و عرصهٔ ملک خویش
را بجد و تدبیر دلپذیر او از مدعیان ملک می پرداخت درین باب
مشورت نمود بوزرجمهر بعد از تامل کافی و اندیشهٔ وافی فرمود هر چند
ماه جهان افروز دولت همیون جهانبانی و آفتاب عالمتاب سعادت
روزافزون کشورستانی روشنتر از آن است که بسحاب حیلهٔ اعدا
ظلمت پذیر گردد و خیام عظمت و بختیاری شهنشاهی و سرادقات

جلالت وکامکاری معدلت پناهی باد وتا تاییدات ربانی
واطناب توفیقات سبحانی محکمتر ازانکه بهبوب ریاح خصومت خصمان
سست شود اما آنچه اکنون رای ضعیف این نحیف را در این باره
ازمصالح روی مینماید آن است که خدمه شهریار گیتی دار دختر
شیرخواره بیگانه را در حرم مکرم بی اطلاع اغیار در مهد تربیت پرورانند
وآن دختر غیر را بواسطه رفع فساد ملک نامزد پادشاه مخالف گردانند
انوشیروان این تدبیر را پسندیده و روی این مصلحت را دیده
قبول دیده روزی باتفاق بوزرجمهر بعزم گشت وتماشا بیرون رفت
ودر خانه گروهی از کردان صحرانشین دختر صغیره شیرخواره یافته
آنرا بزر وافر ومال متکاثر از پدر ومادرش خریده وبحرم محترم آورده
بمرضعه مرتبه سپردند وچنان فرانمودند که این دختر دختریست که از
صدف بطن یکی از حرمات عالیات بظهور پیوسته ومادرش بواسطه
صعوبت ولادت وفات یافته وازهم گذشته واز ستر این کار
جز انوشیروان وبوزرجمهر هیچ آفریده آگاهی نداشت واین دختر را
نامزد پادشاه مخالف کردند وانتظار می بردند نظم تا از پس پرده چه
آرد برون ؞ شعبده باز فلک نیلگون ؞ اما چون هر شیئی از اشیا

خواه زشت باشد



خواه زشت باشد وخواه زیبا مطابق تقاضای طبیعت وفطرت اصلی
خود چهره وجود و بروز میگشاید وهر صورتی از صور موافق انگاشته قلم قضا
وقدر از کمین خفا بر منصه ظهور وجلا جلوه مینماید نظم قطره باران چو چکید ز
ابر ؞ نقطه صفت بر سر بحر سطیر ؞ چرخ ازان نقطه دریاپذیر نقش کند
دایره مستدیر ؞ در صدف آن قطره چو گردان شود ؞ از ره فطرت در
غلطان شود ؞ ازین جهت دختر کرد بعد ازانکه بسر حد ادراک وتمیز رسید
ازنتن طین طینت خود استشمام روایح قصور واستنشاق فوایح
عیب موفور کرده بصوب بدخوئی و دنائت وزشت گوئی وقباحت
متمایل گردید نظم بیوفا باکسی وفا نکند ؞ اصل بد در خطا خطا نکند ؞ در
ناراستی مثل چرخ کجرفتار گشت ودر جفاکاری ودل آزاری بعینه مانند
دهر کامکار وفلک دوار نظم مهر ووفا در کره خاک نیست ؞ غیر کجی در
خم افلاک نیست ؞ خلق درو بیند بهم هر یکی ؞ نیست برادر به برادر یکی
زمره اخوان که بزرگ تواند ؞ حاضر دم باش که گرگ تواند ؞ بهر که
میرسید لسان سگان دیوانه اورا میگزید وهر کرا میدید فی الحال
اورا در قید جفا وایذا میکشید ودرین وقت بوزرجمهر را نیز دختری
فاضل بود صاحب هوش وهنر ومناسب گوهر پدر هم در فضل و

کتابخانه مجلس شورای ملی
مؤسسه ۱۳۰۲



کمال بی بدل و هم در دانائی یافی عقل اول نظم فصل او مفتاح کشائی آیت
اهل علم را ٭ وین معانی جمله میدانند باشرح و بیان ٭ و با این جمائل
نفوس مطهره از کدورات نفاق و حسد مبرا و مشاکل عقول مجرده از
آلایش حیل و خصومات و امثال اینها مصفا و مبرا ناچار این دختر را
باستصواب پدر با این دختر کرد قاعدهٔ مصادقت و طریقهٔ آشنائی
و مخالطت افتاد و مراسم محبت و ارادت و لوازم انس و الفت
دست داد اما هرگاه دختر حکیم با دختر کرد طرح انبساط و اختلاط انداختی
دختر کرد او را از کمال بدخوئی و بیهوده گوئی خود عظیم فسرده و آزرده ساختی
وقتی دختر حکیم از فرط آزار و جفاء دشنام و ایذای او سخت ملول گشته
دفتر صبر و تحمل را انطاق عدم نهاد و با چشم گریان و دل بریان پیش پدر
رفته داد تنگدلی و شکایت داد حکیم از اطلاع آن صورت با وجود عقل و
حکمت بادهٔ عقل را از قدح دماغ ریخته و فی الفور رشتهٔ صبر و تار اختیار را
گسیخته گفت او دختر کرد بیابان است و هرگز اقسام این دختر از آزرم
و شرم و حیاء و اشباه اینها نیست نظم اگر مار زاید زن باردار ٭ به از آدمی
زادهٔ دیوسار ٭ نه هر آدمی زاده از دد به است ٭ که دد ز آدمی زادهٔ بد
به است ٭ اتفاقا روزی دیگر دختر کرد باز دختر حکیم را دید و همچنان بقاعدهٔ





مألوفه و طریقهٔ مأنوسه خود آزار و جفای بسیار باو رسانید دختر حکیم
ناگاه زمام اختیار سخن از دست داده گفت البته حسن قابلیت
و رشادت و یمن صلاحیت و استعداد و کمال عقل و سداد نوع انسان را
از مردان و زنان دانست بر پاکی اصل و طهارت و لطافت نژاد
ایشان اگر تو دختر کرد زشت سیرت ناپاک طینت نبودی چنین
صفات ذمیمه و قاطبهٔ اخلاق و صفات رذیله را جمع نمودی دختر کرد
همین دم که این را شنید باضافهٔ مقدمات موحشه دیگر بعرض کسری
کواکب چشم بیضا علم رسانید و پادشاه از استماع این مقال ملالت مآل
متأثر شد و متغیر گردیده یکی را باحضار بوزرجمهر شعار و موبدان پرهیزکار
و غیر ایشان از خاصان بارگاه و محرمان درگاه امر فرمود بموجب
فرمان لازم الاتباعه و حکم واجب الاطاعه عمل نمود پس کسری روی
بجانب بوزرجمهر حکیم کرد و گفت ای حکیم سزای کسی که سر پادشاه را
فاش کند چیست گفت آنکه از مجلس حیات او را دور اندازند و
سرش را از تن جدا ساخته مدتی جهت عبرت خلایق بر دار بگذارند
و چون این گفته شد انوشیروان امر کرد که کلاه از سرش برداشته
و کمر از میانش گشاده او را بر دار کنند تا موجب عبرت دیگران شود

فی الحال چنین کردند دختر حکیم از وقوع این صورت باخبر شده بی چادر
و نقاب گریان گریان تا به پای دار آمد و چون به پای دار رسید و
پدر خود را دید روی خود را بپوشید و انوشیروان ازین حال آگاهی
یافته دختر حکیم را پیش خویش طلبید و گفت ای دختر چرا از چندین
خلایق روی نپوشیدی و همین که به پیش پدر رسیدی روی خود را
پوشیده ساختی گفت دختران روی از مردان و انسان می پوشند
اگر ایشان مرد و انسان بودندی لا شک شفیع پدرم گشته او را
ازین ورطهٔ هلاک و مهلکهٔ خطرناک خلاص میفرمودند نظم انسان
مشمر خیل بد اندیشان را ؛ کان مرتبه نیست این دغاکیشان را ؛ از نخل
صنع بر سر لوح وجود ؛ جز صورت انسان نرسد ایشان را ؛ پس دختر
بملک همایون اختر گفت ای پادشاه پدرم سالها بسایهٔ اشفاق
و رعایت در پناه عنایت و حمایت تو روزگار گذرانیده است و
عمرها قواعد جان سپاری و شرایط خدمتکاری و فرمانبرداری
بادا رسانیده و زمانهای دراز در اوقات خلوات با تو نرد خدمت
و صحبت باخته و قرنهای بسیار مبانی دولت قاهره و قواعد سلطنت
باهرهٔ ترا بمساعی معمار تدبیر اصابت آثار دلپذیر و محکم ساخته و مدتهای



مدیده با تو شراب انس و الفت و بادهٔ اختلاط و زلفت خورده
و از منهٔ عدیده در سوانح مطالب و عوارض مآرب آنچه سانح و عارض
گشته همه را موافق مصالح عرض مقیمان آستان گردون قیاس خورشید
اقتباس کرده و اوقات کثیره از محرمان کریاس سدرهٔ اساس
پادشاه گیتی پناه بوده و علی هذه القیاس بیست روزگار با دل حق
شناس اطاعت و خدمت ترا از کرایم عادات و مفاتیح ابواب
سعادات تصور فرموده تا بوده و هر چه رضای خاطر خطیر مرحمت پذیر
و ارادهٔ ضمیر منیر آفتاب تاثیر تو بدان اقتران داشته اصلاً و قطعاً
ازان تجاوز جایز نداشته و مدام انتظام اسباب نجاح و شادمانی
و افتتاح ابواب فلاح و کامرانی خود را مخصوص نظر التفات
عواطف سمات رافت آیات بندگان ایشان انگاشته
و در تمام مدت ایام زندگانی خود هرگز قدم از ایوان اتفاق
به پایان نفاق ننهاده و بجز همین یکبار دیگر هرگز سر درج اسرار را
بدست بی اختیاری نگشاده با این اگر ملک مالک رقاب
خورشید رکاب همین یک خطای او را بخشید چه خلل و زیانی
و زلل و نقصانی بملک خسرو عادل رسیدی پادشاه فروزنده

تاج برازنده تخت وخسرو خورشید هیات روشن رای همایون
بخت ازین سخنهای سخت متاثر شده گفت ای دختر نیکو منظر عاقبت
محمود راست میگوئی وراه صدق میپوئی اما خطای پدرت منحصر باین
نبود هر روز طایفان درگاه وعاکفان بارگاه از زبان او سخنهای
ملالت آمیز وحکایتهای کدورت انگیز بمسامع علیه ما میرسانیدند و
بذکر آن مزاج ما را از منهج استقامت منحرف میگردانیدند دختر
گفت چنانکه سلطان عادل رحیم دل بطالع سعد میداند بوزرجمهر
از ننگ جهل ونادانی رسته بود ونهال حال خود را بانواع فضایل
واصناف مناقب وحسن خصایل زیور بسته هرگاه با این حال
رقم هلاک بر صفحه دانش باید نگاشت سایر خدمتکاران وملازمان
را که ذکر ایشان عاقلان را موجب ملالست وجهل ونقصان
بدرجه کمال چون زنده میتوان گذاشت ومع هذا بر شاه روشن
رای خصم بند قلعه گشا واجبست که همه جا حاکم وتمیز عقل رهنمای
جهان آرای خود را سازد واصلا به تربیت ساعیان سخن چین
جاهل وتقویت باعیان عیب آفرین ناقابل نپردازد چه رسم
پیشین وقاعده دیرینست که هر که بعز مقاربت وشرف مجالست

سلاطین مشرف و



سلاطین مشرف ومعزز گردد وکمر اطاعت وخدمت ایشان
برمیان جان از روی رغبت وارادت بندد جمعی از حسودان
دون همت نسبت باو لباس رشک وحسد پوشند وبلطایف
الحیل در انعدام حرمت وانهدام ارکان دولت او کوشند
وسخنان مکر آمیز فتنه انگیز مزاج ملوک را دگرگونه سازند خصوصا
فرقه که خاص برای جر منافع خویش طریق ملازمت مرعی دارند
ویا برای دفع مکاره وتشویش مراسم فرمان برداری وخدمتگاری
بجا آرند وچون مدار این گروه بدفعال غماز در اکثر اوقات و
اغلب آنات رشک وآزار است ممکنست که گاهی از کسی چیزی
طمع کنند که آنچیز بحیز حصول رسند وبواسطه آن ابواب عداوت
وکینه گشایند وبتسویلات حسودانه وبتمویهات صاحب غرضانه
صورتهای واقع نشده بعرض پادشاه رسانند ومزاج او را
تغییر پذیر گردانند واگر ملک از حلیه تعرف حیله ارباب غرض
واصحاب حسد عاری باشد البته سخنان آن بدکیشان را
بسمع قبول ورضا اصغا نماید وخوب بغور جزئیات وکلیات
مهمات نارسیده وفروغ صدق مقال را از ظلمت دروغ و

محال فرق ناکرده حکمائی که از صوب صواب بغایت دور
باشد میفرماید و بسبب آن انواع خلل و آفت در بنای ملک و
ملت و دین و دولت پدید می آید پس اولی و انسب و احری و
اصوب آن است که چنانچه باید و شاید بتفحص حالات و تحقیق
مقالات پردازد و در ظهور مقدمات صدق آیات نظر قبول
بر قول هر کس نهد از ذباری چون انوشیروان دید که سیرت
ملکی با صورت بشری دختر بوزرجمهر ظاهر است و فضیلت و دانائی
ظاهری او بر حقیقت باطنی او برهانی نیس باهر غبار ملالت و مصیبت
او را از جبین جمال و ناصیهٔ بالش با آستین اصطناعات بیکران
خسروانه و دامن عنایات بی پایان پادشاهانه محو کرد و اسند و
گوهر ذات او را العقد متعارف صحیح در سلک سایر ازواج
خود کشید غرض اصلی از ذکر این روایت و مدعای کلی از ایراد
این حکایت آن است که در افشای راز حصوصا راز ملوک انواع
آفت و ضرر است و در ضمن افروختن نیران شتاب و غضب
اصناف پشیمانی و خطر لواسطه این جمیع حکما در کتمان اسرار و صیت
کرده اند و در اخفای راز ترغیب و مبالغه را از حد برده و تمام اهل





عالم و تمام بنی آدم را باین تحریص نموده که در اطفای نایرهٔ غضب
سعی جمیل و جهد جزیل مبذول دارند و بقدرت و اندازه طاقت
آب حلم بر آتش خشم ریخته این را واسطه فراغت و صلاح دو
جهان و رابطه راحت و نجاح جاودانی انگارند و بسیار ظاهر است
که اگر آن دو سه کلمه ناگفتنی از زبان بوزرجمهر نگذشتی او چنان خار و
زار کشته نشدی و اگر انوشیروان ابواب عفو و عاطفت گشادی
بسبب قتل بوزرجمهر او را پشیمانی و ندامت بی نهایت دست
ندادی و در اینجا مناسب هر یک ازین دو قضیه نامرضیه روایتهای
خوب و حکایتهای مرغوب موافق مطلوب مسطور و مذکور میگردد
و من الله الاعانة والمدد حکیمی را گفتند سخن بگو و مزد بگیر گفت سخن گوئی
از شر امین کرد که طلب مزد هم داشته باشد حکیمی را گفتند چرا سخن
نمیگوئی گفت اژدهاست اگر او را رها کنم میترسم که مرا بخورد
تا خاموش باشم زبان در زندان منست اما چون سخن گفتم
من در زندان او خواهم بود گویند حکیمی وقتی با جمعی نان میخورد و در میان
ایشان یکی بسیار سخن میکرد حکیم گفت هوشیار باش تا شمشیر
زبانت گردنت را نزند نظم زبان خنجر تیز برنده است سر دشمن

شوخ بدکیش را ولیکن بسی بهتر باشد که تیغ ببرد سر صاحب خویش
را گوینده ابن المقفع یکی گفت نکو گو تا غنیمت یابی و یا خاموش
باش تا سلامت یابی یکی از ارباب بلاغت نوشته است که
من هرگز چیزی نزد ابن المقفع بر وجه اختصار ننوشتم که او از آن
مختصرتر جواب من ننوشت از جمله روزی نوشتم نحن السالمون و
کیف انتم یا سلامتیم شما چونید او نوشت نحن مثلکم ما هم مثل شمائیم
نظم از صحاح جوهر بیانی خوشست شمع صفت نور فشانی
خوشست هرچه بگوئی همه سنجیده گوی نکته مقبول پسندیده گوی
پاک دهن باش که از فیض پاک جوهر فیض تو شود فیض پاک
لوح دهان را ز سفاهت بشوی هرچه نیرزد بشنیدن مگوی
آورده‌اند که دلاور خجسته آئین بهرام چوبین روزی در سایه درختی
نشسته بود ناگاه مرغی در بالای آن درخت آواز خوش و صفیر
دلکش آغاز کرد فی الحال بهرام کمان گروهه که در آنجا بود برداشت
و بندقه بجانب او انداخت قضا مساعد آن حرکت گشته تا بر
هم زدن دیده آن مرغ پرشکسته بر زیر افتاد بهرام گفت ما احسن
حفظ اللسان للطایر و الانسان چه خوبست حفظ لسان

ونگاهداشتن آن



ونگاهداشتن آن مرغ او انسان را بواسطه این لقمان برسم نصیحت
به پسر خود گفته است ای پسر چون مردم بحسن کلام مباهات کنند
میاید که تو به حسن سکوت افتخار کنی حکیمی گفته است سه چیز با سه چیز جمع
نمیشود صدق با کثرت کلام حلال خوردن با وجود اتباع شهوت
شفقت با ارتکاب غضب حکیمی گفته است بسیار در
پی برادری میشتافتم که هرگاه بخشم رود غیر حق نگوید نیافتم نظم
پسندیده اوصاف آنکس بود که جز حق نگوید بهنگام خشم
گفته اند از عزت غضب احتراز کن تا بذلت اعتذار نیفتی و بحلاوت
مضرات شره منمای تا بتناول مزورات محتاج نشوی گفتند متفرقات
حسن خلق را جمع کن تا ضبط آن آسان شود گفت ترک غضب گفته‌اند
بر سه کار اقدام نمیکند مگر نادان اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر
بگمان سیم افشای سر خود با زنان گویند عاقل آنست که غافل بود
بر زبان خویش و قادر بود بر زبان خویش و اعتماد نکند بر عیش که زبان
خویش ارسطو گفته است مردمان مدنی الطبعند یعنی ایشان را از اجتماع
و ائتلاف با یکدیگر ناچار است اما اگر خواهی که در میان ابنای جنس
خود بسلامت باشی کری باش شنوا و لالی گویا گفته‌اند تمامی فواید

در اجتناب از صحبت مردم است و جمیع خیر و راحت در خاموشی 111

جوانی پیوسته روی در دیوار داشتی و نظر بهیچکس نگماشتی گفتند این چه
عادت است که کرده اگر از صحبت مردم ملولی خوب روی بدیوار کردن چرا
گفت بواسطهٔ آنکه دیوار سر من اظهار نمیکند و اگر ناسزائی بشنود بجواب
مشغول نمیشود   دیده ام تا وفای اهل دیار   کرده ام روی خویش
در دیوار   گفته است که اگر جاه خواهی عفت ورز و اگر مهتری جوئی
حلیم باش و اگر توقع ظفر داری عدل کن و اگر طالب قدر رفیعی راست
گو و اگر آرزوی نجات داری در صبر کوش و اگر دربند اکتساب علمی
کوشش نما و اگر پروای تشویش خاطر نداری سخن هیچکس را بهیچکس مگو
و اگر میل آسایش جان و راحت هر دو جهان داری ترک دنیا گیر
گفته است طلبت الریاسة فوجدته فی نصیحة الخلق وطلبت الشرف
فوجدته فی القناعة وطلبت المروة فوجدته فی الصدق وطلبت الفخر فوجدته
فی الزهد وطلبت الرفعة فوجدته فی التواضع   بیعقل و سداد بزیارت حکیمی
رفت و داد سخن بیفایده گفتن داد و در اثنای کلمات گفت اگر بسیار
سخن گفته باشم بس کنم حکیم گفت چرا بس میکنی تو خود هیچ سخن نگفتی
نیست درین کهنه سرای سپنج   خوبتر از گنج سخن هیچ گنج   هست زبان

و سخن را کلید

تو سخن را کلید لب مگشا جز بحدیث مفید نقد سخن گوهر مکنون بود خاصه 112
که از روی نکوئی بود گفته اند خردمند آن است که سخن باندازه گوید و قدر
زندگانی بشناسد و از اکتساب فضایل ملول نشود و بمراتب و مناصب
خسیسه قناعت نکند و از تجسس و تفحص اجتناب و احتراز واجب
داند و همت بر تحصیل کمالات و ادراک درجات مصروف گرداند
و همیشه در طلب مردم عاقل باشد   گفته است آنچه انسان را بی آن
میسر نیست عقلست گفتند قدر عقل تا کجاست گفت چیزی که تمام آن
هرگز یک شخص را حاصل نشده باشد قدر آن را چون توان شناخت
اما جمیع مردم بعقل محتاجند و عاقل بتجربه   چهار چیز از چهار طایفه پوشیده
میباید داشت زن را از نامحرمان و سر را از دوستان و دین را از
ناکسان و زر را از حریفان و مفلسان   تا سرت در سر زرت
نرود صره مگشا برابر عوران   نشنیدی که گفته اند نه دست
ز چشم درده کوران   گفته اند اهل عالم بر قول و فعل منقسم میشوند
بر چهار قسم   آنکه بگویند و نکنند و این شیوهٔ منافقان و بخیلان است
آنکه بگویند و بکنند این شیوهٔ مردم معاش دانست   آنکه
نگویند و بکنند و این شیوهٔ آدمیان و جوانمردان است   آنکه بگویند

ونکند این خصلت دونان و خسیس همتانست    مرد همان دان که نگفت و
نکرد آنکه بگوید بکند نیم مرد  آنکه بگوید نکند زن بود  نیم زن است آنکه نگفت و
نکرد    شروع میرود بذکر آنچه مناسب قضیه ثانیه باشد یعنی عفو و عاطفت
و شفقت و رافت و ما یناسبها و یشابهها    که یکی را در حرب جمل
گرفته بودند و نزد شمع شبستان ولایت غنچه گلستان هدایت جامع
آیات حسن و شیم رافع رایات جود و کرم صاحب کرامات جلی امیر المؤمنین
علی علیه سلام الملک الغفار فی اللیل و النهار آوردند امیر المؤمنین ع
گفت من ترا میشناسم تو از آن طایفه که بر من خروج کرده اند و در
دشمنی من نهایت سعی بجای آورده و مالک اشتر در سلک ملازمان
آن حضرت بود گفت یا امیر المؤمنین فرمان ده تا او را بکشیم اسیر گفت
ای مالک چون فردای قیامت پیش حضرت عزت حاضر شوی چه
دوستتر داری که او را با خود در مقام عفو بینی یا در مقام خشم و غضب
امیر المؤمنین ع گفت بگذارید تا برود و بعتاب و خطاب کس در اینجا
مکدر نشود    یکی از خوارج گرفته پیش منصور بردند فرمان بکشتن او داد
آنمرد گفت ای خلیفه حکم بقتل کردن من از تو عدلست و عفو کردن فضل و
گمان ندارم که خلیفه بهترین بهره را بگذارد و فروترین را اختیار

کند و بردارد



کند و بردارد منصور را این سخن خوش آمد و شیوه عفو را مرعی داشت
جمعی از اسیران پیش معن آوردند همه را بکشتن اشارت
کرد یکی گفت ای معن ما تشنه ایم از کرم تو بعید است که ما را تشنه
بکشی معن فرمود که ایشان را آب دهند چنین کردند پس آنمرد
گفت هرگز کس مهمان خود را کشته است معن همه را آزاد فرمود
شخصی از جانب بزرگی سفارش نامه بطریق دروغ راست کرده
نزد مامون آورد و از او مال وافر گرفت چون از حقیقت آن حال
مطلع شدند او را گرفته ببارگاه خلیفه حاضر ساختند خلیفه گفت بیا
راست بگو که این دلیری ترا که فرموده است گفت خلیفه مامون گفت
مرا هیچ بخاطر نیست آنمرد گفت آنچه خلیفه در تمام عمر خود گفته است همه
او را یاد هست گفت نه آنمرد گفت این نیز از آن قبیل باشد خلیفه را
این سخن مستحسن افتاده ابواب عفو گشاد    روزی خسرو پرویز
بر شبدیز سوار بود ناگاه عنان اسب خود را بکشید دوال گسسته شد
فرمان داد که مهتر رکابداران را بعذاب بسیار بکشند ناگاه
آن مرد زمین ببوسید و گفت اگر کمر بستگان درگاه مرخص و مجوز باشند
اول کلمه چند معروض دارم بعد از آن هر حکمی که سمت صدور یابد اطاعت

کنم خسرو شرف رخصت ارزانی داشت گفت تو ملک آدمیانی
و شنیده‌ام ملک آسمان دوالی میان دو ملک چه قوت و طاقت
داشته باشد خسرو از شنیدن آن سخن فکر کشتن او را از سر نهاد
و عفو فرمود    چون وقتی سکندر ولایتی را گرفت اسیران فراوان
از انجا آوردند یکی از امرا گفت اگر فرمان شود همه ایشان را بندگی
فرمائیم اسکندر گفت من مدتی ملک آزادگان بودم اکنون دوست
ندارم که پادشاه بندگان باشم و همه را زر و خلعت داده بوطن
خود باز فرستاد    گویند روزی نزدیکان اسکندر با او گفتند
چون حق تعالی مقالید تملک ممالک عالم بدست استحقاق نهاده است
و از روی مرحمت و عنایت معموره و غیر معموره جهان را بتو داده اولی
چنان است که خاتونان فراوان نگاهداری تا از تو فرزندان بسیار
حاصل شوند و از تو یادگار بمانند گفت پادشاه سعادتمند آن است
که از او آثار پسندیده و سیرتهای حمیده بر صفحه روزگار یادگار
بماند نه فرزند بسیار بزاده بیشمار    بوی خلف در کل ایام نیست
گر خلفی هست بجز نام نیست    آنکه از او زنده بود نام کس در دو جهان
نام نکویست و بس و با این کسی که بر مردان عالم غالب شده باشد

نیکو باشد



نیکو باشد که زنان بر او غلبه کنند    چون نزد حکما قبول سعایت
بتر است از سعایت    وقتی یکی پیش اسکندر آمده شرایط
سعایت رعایت کرد سکندر گفت آنچه در حق او گفته میخواهی
که قبول کنم گفت آری سکندر گفت مشروط بانکه هر چه او هم
در حق تو گوید قبول کنم ساعی بترسید سکندر گفت ای جاهل
پریشان روزگار اگر خواهی که از بد خلایق ایمن شوی بد خود را از
ایشان باز دار چه احمق ترین مردمان کسی است که تخم زحمت
کارد و از او امید رحمت دارد و اگرچه این حکایت سعایت و حکایت
سابق مناسب این مقام نبودند اما تقریبا و تطفلا در اینجا ایراد نمود
والتوفیق من الخالق المعبود    امیر نصر بن احمد سامانی را معلمی بود
که او را در ایام کودکی و هنگام صبی و صغر بواسطه کسب علوم و ادب
بسیار رنجه داشتی و در تعلیم و تادیب او دقیقه فرو نگذاشتی و امیر
نصر با خود عهد کرده بود که هرگاه بزرگ شود و بر مسند سلطنت
قرار گیرد از او انتقام کشد روزی در اثنای سکر و مستی معلم را بخاطر
آورده یکی را گفت برو و معلم را بیار با چوبی چند از آلو آمیزد اطاعت
کرد امیر چوبها برداشته پیش معلم رفت و گفت امروز چوبی و حال

خود را چگونه می یابی چون معلم ازین معنی باخبر بود فکر جواب هم کرده
آلوئی چند از آستین خود بیرون آورده پیش امیر نهاد و گفت عمر ملک
دراز باد و ابواب دولت دایم باز با لطالع سعد بدانکه میوهٔ
بدین لطافت و لذت ازین چوب است و این همه اخلاق حمیده
و اوصاف پسندیده و استحقاق کامرانی و استعداد جهانداری
که داری جمله ثمره و نتیجه آن باقی را امیر حالمست امیر ازین سخن بغایت
خجل و منفعل شده چوبها را انداخت و آزار و انتقام را با اقسام
تلطفات و اصطناعات و انواع تعطفات و عنایات مبدل ساخت

شبی یکی مست و تیغ در دست در حریم بارگاه و سدره اشتباه
سکندر بقصد کشتن آن ملک اکبر رفت چون خواص خدم واقف
حال گشته او را گرفتند سکندر گفت امشب او را در زندان ذلت
و حرمان نگاه دارید و صباح همین که آفتاب عالم افروز جهان سیه
دل را روشن سازد او را پیش من آرید صباح حسب الفرمان
او را حاضر ساختند و در مقام قتل و سیاست نگاه داشتند سکندر
یکی را بطلب ارسطو فرستاد و قبل از آمدن او درباره کشتن و نگاه
داشتن آن مجرم با ارکان دولت مشورت کرد همه متفق اللفظ

گفتند اصلاً کشتن



گفتند اصلاً کشتن او را در عقده تاخیر نمی باید انداخت و همین دم این
خام ناتمام نمک بحرام را در دیگ آب جوشان پخته باید ساخت تا حاضر
ساختن آب و آتش و دیگ ارسطو رسید سکندر گفت تو درین
باب چه میفرمائی ارسطو گفت کشتن او در جمیع مذاهب و ادیان
واجبست اما اگر پادشاه او را بکشد نظیر و شریک خود در میان
پادشاهان که بواسطه این گونه گناه کسی را کشته باشند بسیاری یابد
و اگر ببخشد و نکشد شریک و نظیر خویش در هیچ دیاری نمی یابد اسکندر
هیچ مضرتی و آفتی باو نرسانید و عفو کرده از مراحم و عواید مکارم او را
بسهمی اعم و اشمل و قسمی اتم و اجزل ممتاز و سرافراز گردانید    نکو خواه
مردم بود بخت یار    بداندیش را بد بود روزگار و گفت اگر صفحات
حالات خود را بارقام عفو و عاطفت بیاراییم به از آن است که بآزار
و انتقام و اذیت مردم قیام و اقدام نماییم چه خالق انام بکرم عام خود
تاج دولت و اختیار بر فرق قدرت و اقتدار ما نهاده است و بمحض
عنایت و مرحمت خویش زمام امر و نهی و کشتن و نگه داشتن فرقهٔ از
بندگان خود را بدست تصرف و کف اختیار ما باز داده و بنای
الطاف ربانی قصر آمال و امانی ما را بشُرَف شرف و غرف

کامرانی آراسته وقطرات امطار عنایات سبحانی ورشحات تاییدات
وتوفیقات یزدانی نهال عظمت واجلال ما را در بوستان حشمت واقبال
بارهای نشاط وشادمانی پیراسته والا همه درراه مرگ وزندگانی وعبودیت
وبندگی یکسانیم ودر دبستان بشریت ومدرسه انسانیت جمله باهم ابیات
مساوات میخوانیم      ببین که پادشاهان پیشین باوجود کمال قدرت
وجمال عدالت معترف بعجز وقصور بوده اند وازوفور عقل ودانائی بواسطه
دولت دوروزه فانی اینجهانی هرگز بیابان ستم وجفا وبادیه تکبر واستغنا
عبور ومرور ننموده      اگر صحیفه احوال خود بچشم خرد کنی مطالعه خودرا بزرگ
نشماری تواضع وبزرگی وسیرت محمود نه کبر وسلطنت وسرکشی
جاری اگرچه حاکم شهری ودست آن داری چنان کن که نه کاریست
مردم آزاری روا مدار تو در خواب وخلق عالم را کشیده ظلم تو در دیده
کحل بیداری مباش غره که این بوستان دولت را نه دیر زود ازاو بگذری
وبگذاری      پیش ازین سروران دین ومهتران روی زمین همه
خلیق ومتواضع بوده اند وبرای راحت ورضای دیگران محنت ورنجهای
خودرا باسانی قبول مینموده      روزی رسول امین علیه السلام رب
العالمین در وقت نماز پیشین جهة ادای صلوة بمسجد رفت اتفاقا

کودکان بسیار از



کودکان بسیار از مهاجر وانصار در رهگذر رسول مختار بازی میکردند
چون آن بزرگوار را دیدند دراو آویختند ومیگفتند کن جملی یعنی شتر من
باش رسول خدا درانجا با کودکان درساخته زمام اختیار بدست
رضای ایشان داده بود واصحاب واحباب در مسجد بواسطه
امر نماز وقیام بران انتظار آن اسوه آدمیان وقدوه عالمیان داشتند
وبلال حبشی باستقبال آن قبله اقبال بیرون آمده اورا در دست
کودکان چنان دیده در پای او افتاده اراده گوشمال وادب اطفال
داشت ورسول صلعم منع فرمود وگفت تنگ شدن وقت نماز به
که تنگدل شدن اطفال اولی آنست که بحجرات طیبات رفته از ماکولات
هرچه یابی برداشته بیاری تا خودرا از کودکان باز خرم بلال بآنجا
رفته هشت عدد گردکان آورده بخدمت رسول عدنانی صلعم آورد گردکانرا
گرفته باطفال میگفت بیعونی جملکم بهذه الجوزات بفروشید مرا که
شتر شمایم باین گردکان چون اطفال راضی گشته فروختند زبان
گوهرفشان فیض رسان حضرت نبوی جاری گشت که رحم الله علی
اخی یوسف باعوه بثمن بخس دراهم معدودة وباعونی بثمان جوزات
رحمت کناد حق تعالی برادر من یوسف را که فروختند اورا بقیمتی ناقص

در مهای شمرده چند و مرا بهشت عدد کرد کان فروختند بلال چون تواضع
و نیستی خواجه عالمیان را چنین دید غبار قدم مبارکش را بجاروب مژه
رُفت و بطریق اخلاص گفت الله یعلم حیث یجعل رسالته ایزد تعالی
میداند که رسالت را بدست که میباید داد و افسر نبوت و کرامت بر
سر که نهاد    هر که درین سلسله فانی نشد    کاشف اسرار نهانی نشد
غنچه گشایش ز دل تنگ یافت    گل ز خراشش جگر این رنگ یافت
اهل دلان خون جگر خورده اند    تا بغم عشق بسر برده اند    هر که کند مزرع
هستی درو    هست جهان در نظرش نیم جو    که ملک رعیت پرور
عدالت گستر سلطان سنجر واقف اسرار ربانی امام ابوالفضل کرمانی را
را محبت و ارادت بسیار داشتی و در احترام و تکریم و اکرام و تعظیم او دقیقه
فرو نگذاشتی وقتی سلطان او را برسم رسالت بجائی فرستاد و بعد از مراجعت
باستقبال آن صاحب کمال رفته همعنان و هم رکاب حکایت کنان و سخن
گویان باهم می آمدند و چون بموضعی رسیدند مردم چنان میدیدند که سلطان
با امام بواسطه ضورقی غایت مبالغه و اهتمام ظاهر میکند و امام از روی
ادب بمنع او مشغول میشود چون امام ابوالفضل بخانه خود آمد جمعی از
شاگردان او التماس کشف حقیقت آن اشارت و منع کردن امام

کردند امام گفت



کردند امام گفت سلطان میفرمود مرخص ساز فرود آیم و غاشیه ترا
بدوش گرفته قدمی چند در جلوت بروم و بآن افتخار نمایم تا اهل
عالم بدانند که حق خدمت علمای پاک دین و فضلای هدایت آئین
چه شایسته بجامی آرم و مهر مهر ورثه رسول امین و داغ اخلاص و اعتقاد
ارباب یقین چگونه بر نگین جان و جبین دل بی زبان دارم و من از آن
ابا داشته مانع نمیگذاشتم و میگفتم همین لطفی که میکنی کافی و نامتناهی است
و چنین مکن که منافی شان و شکوه پادشاهی نسبت عالی همتان کامل الذات
و متعالی بهمتان ستوده سمات هرگز زحی از قبله درویشی و فروتنی تافته
اند و تاجوران کشور بزرگی و ارجمندی سرافرازی و سربلندی همه
بحسن تضرع و یمن تواضع و تخشع یافته و شک نیست که روشنائی دل
سعادتمندان موقوف است بگریه و زاری و سوز و بیقراری شب
و روز چه دل شمع خانه بدن است و شمع روشن نمیشود مگر بگریه و
سوز    به که درین مزرعه جا نگذاری    تخم کنی دانه اشک نیاز تا به
برآید ز سحاب عطا    زرع تو از بار عمل بخطا    دانه گرش کاشته خویش باش
فارغ بر داشته خویش باش    عمر بن عبد العزیز شبی در هنگام جهانداری
و امام کامکاری خود بشغل کتابت مشغول بود و چون بعضی از شب

بگذشت روغن در چراغ نماند مهمانی در خدمت او اشتغال داشت
اجازت خواست که روغن چراغ پیدا کرده بیاورد مرخص نشد
عمر گفت خدمت فرمودن مهمان از حسن ادب دور است و خدمت
شما مرا فرض و ضرور مهمان گفت پس مرا بگذار تا یکی از کنیزان را
آواز کنم و این خدمت او را فرمایم گفت بواسطه اینقدر خدمت بنای
راحت کسی را نمی توان انداخت و برای اینقدر مهم راحت خواب
بر زیر دست منغص نمیتوان ساخت پس در عقب این سخن بحجره رفته
روغن آورد و در چراغ کرد و گفت قمت و انا عمر بن عبد العزیز و جلست
و انا عمر بن عبد العزیز برخواستم عمر عبد العزیز بودم و نشستم باز همام
اکنون رجوع میرود به تتمه نصایح و وصایا و اصل مدعا و هو محصل از جا
ازان نصایح آنکه از بلای خدا مگریز و اگر خواهی که ازان نجات
یابی در دامن عنایت و کرم او آویز     درمانده بحکم قضا از بلا گریخت
زد طعنه جاهلی که فلان از بلا گریخت     چون از قضا گریز تواند کسی که بود
دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت     گر نیست از سبب سبب التجا
مرا خیر البشر ز مکه به یثرب چرا گریخت     اسباب چون مظاهر فعل
مسبب اند     هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت     آنکه در نتیجه





هر کار بخاتمه آن نظر کن هر چند قوی باشی از تیر آه ضعیفان حذر کن
ملکی بود که دایم بنای راحت مسلمانان از دست بدعتهای
بدیعه خراب کردی و جگر فقیران امصار و بلدان را بر آتش فنون ستمهای
عجیبه و غریبه بریان و کباب اتفاقا وقتی آن پادشاه قصری بنا فرمود
و مهندسان زمان و معماران دوران از احاضر ساخته طرح آن بنجی
که خاطرش میخواست کشیدند و بواسطه راست و درست شدن
طرح عمارت صلاح در خراب کردن خانه پیرزنی که در پهلوی آن
واقع شده بود دیدند اما پیرزن مسکین راضی بفروختن آن مسکن
نبود و هرگاه شروع بویران کردن آن میکردند آغاز فریاد و فغان
مینمود پادشاه گفت شما بکارهای دیگر پرداخته این خانه را بگذارید
و هرگاه پیرزن از خانه خود بیرون رود آنرا از میان بردارید بدین
دستوره عمل کردند روزی پیرزن از خانه خود بالضروره غایب شده
فی الحال عنان مراجعت باز تافت و خانه خود را چون دل مظلومان
و بنای اعتقاد مفسدان ویران و پریشان یافت و بطریق درد و
نیاز نامتناهی گفت الهی ان کنت غائبا فلست بغائب اگر من
غایب بودم تو غایب نبودی فی الحال اظهار پریشانی و دلگرانی او

بدرگاه حضرت ربانی مؤثر گردیده زلزله عظیم حادث شد و عمارتی
که پادشاه و با اولاد و اتباع در انجا بودند بمنزله عالیها سافلها گردید
سود دنیا و دین اگر خواهی   مایه این هر دو را نکوکاریست
راحت بندگان حق جستن   عین تقوی و زهد و دین داریست
گر در خلد را کلیدی هست   بیش بخشیدن و کم آزاریست
و پادشاه بقصر مراد خود قدم ننهاده و در زیر گل با فرزندان و نزدیکان
خویش بناکامی جان داد والله ولی الاجابة و منه المنة فی الاستجابة
وانه قادر علی دفع الظالمین و اظهار امر فیه صلاح العالمین
اگر زنان فی حقیقت زمانه را داخل انسان مشمار و طمع مهر و محبت
و امید حقیقت و مروت از ایشان مدار   روزی ارسطوطالیس
نصیحت اسکندر گفت معده را از بار گران صیانت کن و از حرکتی
که در او منفعتی نباشد مجتنب باش و بهیچ حال از احوال مغرور
مشو و بر هیچ زن اعتماد منما   زن آن به که در پرده پنهان بود
که آهنگ بی پرده افغان بود   چه خوش گفت جمشید با رای زن
سراپرده یا گور به جای زن   مشو ایمن از زن که زن پارساست
که خر بسته به گرچه دزد آشناست   حکیمی صیادی را دید که

با زنی سخن میکرد



با زنی سخن میکرد گفت با حذر باش که تا در دام نیفتی   بی زن و
مال گرچه کار جهان نتوان ساخت جز بدشواری   هر که بر هر دو اعتماد کند
باشدش روی در نگونساری   که افلاطون براهی میرفت
ناگاه زنی را دید که بحلق آویخته و بدار کشیده بودند حکیم گفت چه خوش
بودی که همه درختان عالم چنین میوه آوردندی   مردی که دست
خویش بدست زنان دهد ناکرده هیچ سود تن اندر زیان دهد
حکیم عزبی را گفتند عزبی تشویش خاطر و دغدغه ضمیر و ظاهر نیست چرا
کریمه در عقد نمی آری که ترا سکون دل و اطمینان خاطر حاصل شود و
مونس خلوت جان و مایه سلوت روانت گردد گفت عاقلان را
رنج عفت کشیدن بی صحبت زنان آسانتر است از تحمل معاشرت
با ایشان   زنی را دید که در دست آتش داشت گفت این
حاملیست سوزنده تر از محمول   مسطور است که زن محبت مرد را
چهل سال پوشیده میتواند داشت اما اثر بغض و کراهت یکروزه
او را پنهان نمیتواند کرد که البته در شمایل زن ظاهر میشود و مرد چهل سال
بغض و دشمنی زن را مخفی میتواند داشت و با خفای دوستی یکروزه او قادر
و صابر نیست   با حکیمی در ماده تزویج مشورت کرد گفت زن

صاحب جمال در حسن بمثال مخواه که عاقبت و خاتمت آن از حسرت
و ندامت خالی نیست    زن پیر صاحب عفت با هنر مراتب
بهتر است از دختر جوان با عیب خیانت    آنکه از پیش عاقل
هرگز نگریزد و از مجالست جاهل بغایت پرهیز که صحبت عاقل با قلت
زندگانی بهتر است از صحبت جاهل با وسعت عیش و کامرانی
جهل است که آب روی مردم ریزد    جهلست که فتنه و بلا
انگیزد    گر جاهلی و یوسف مصر حسنی    گر دیو بصحبتت رسد بگریزد
که چون آدم صفی علیه السلام خلعت بسیار میمنت وجود و
آفتاب کرامت مآب و نفخت فیه من روحی بر در و دیوار ذات
همایون صفات او تافت جبرئیل امین علیه السلام جهت او از جانب
حضرت رب العالمین سه تحفه دلپذیر و سه هدیه بی نظیر آورد علم و
حیا و عقل گفت ازین تحایف لایقه ثلثه هرکدام را که خواهی اختیار
کن و میل خاطرت بسوی هرکدام آن که بیشتر باشد بامر پروردگار
مصاحب و انیس روزگار تو میسازم آدم صفی ع چشم بصیرت
بگشاد و عقل را بر دیگران ترجیح داد و با جود گفت عقل جوهریست
شریف و فرخنده و آفتابیست بر هر چیز تابنده و چون آدم ع





بحقیقت عقل رسید و او را ازین میان برگزید جبرئیل ع بعلم و
حیا گفت شما بموضع و مکان اصلی خود باز گردید و مزاحم عقل
مشوید ایشان گفتند ما از دیر وقت باز با هم انس و الفت
نموده ایم و هرگز دمی از هم جدا نبوده و ممکن نیست که او را تنها بگذاریم
و دل از ملازمت و صحبت او برداریم    چو خواهم دور ماند از تو
پس از زیست    بعهد او دور بودن از پی چیست    ز من بگسل
چو میدانی که جانی    چو بی جان کرد نتوان زندگانی    چون در
عالم ارواح قرین هم بوده ایم در عرصه اشباح نیز انیس و
همنشین یکدیگر باشیم تا رابطه تعارف میثاقی بتناظر احداق
مؤکد گردد و قواعد تألف ارواح بتواصل اشباح ممهد
هنوز آدم خاکی دم از عدم میزد    که در بوادی عشقت دلم قدم
میزد جبرئیل گفت استقرا هر دو نزد عقل مانند و پادشاه عقل در
بالاخانه دماغ قرار گرفت و وزیر علم بر مسند دل فرود آمد و میر
ادب پذیر حیا بر منظر دیده نشست پس عالم نهاد انسان کبیر
الشان باین هر سه قایم است و هر کرا عقل نیست از نعمت
علم و شرف و حیا محروم است و از جمله بهایم    عقل است

که از کار بدست بنشاند و ز ورطهٔ زحمت و محنت برهاند عقلست که هر نقش
که بر تختهٔ غیب موجود شود یکان یکان برخواند عقل به آن است
که ترا از ورطهای هایله بیرون آورد بل آنست که از وقوع در ورطات حیات
کند سالکان مسالک حکمت و مالکان ممالک حق و حقیقت در مبحث
عقل بیان کرده اند خلاصه آن اینست که عالم ملکوت ملک فی
الحقیقه و طبقه صدف است و وجود انسان گوهر نایاب آن و با
وجود آن انسان عالیشان نیز صدفیست و گوهرش دل او که سلطان
ولایت بدنست و دل دانا باز صدفه است و گوهرش عقل فایض
و همچنین عقل هم بمثابه صدفه است و گوهر پاکش نوریست که بتوسط و سبب
آن معرفت حضرت اله و مقربان بارگاه او حاصل میشود و آدمی
ناقص جاهل بواسطه و میمنت آن کامل و عاقل از شبنم عشق
خاک آدم گل شد صد فتنه و شور در جهان حاصل شد هر نشتر عشق
بر رگ روح زدند یک قطره فرو چکید نامش دل شد مخبر آنکه
با این همه شرف و شادمانی که پادشاه عقل دارد سلطان والا
مکان عشق عالم سوز دل افروز او را بچیزی نمیشمارد حدیث
عقل در ایام پادشاهی عشق چنان رواست که فرمان حاکم معزول





یا حنان یا دیان یا من جعل العالم کلها مجموعة فی قطرة الانسان
یکی از مشایخ کبار را گفتند عاقل کیست گفت آنکه با همه خلق
خدا صلح کند چنانکه هرگز میل جنگ نشود و با نفس خود جنگ نماید بر
وجهی که دیگر صلح نکند و از سر دنیا برخیزد پیش از آنکه از سر او برخیزد و
فکر کند پیش از آنکه بگور رود و خدا را از خود راضی سازد پیش از آنکه
نزد او رود و در تحت هر کمالی زوالی مشاهده کند و بجز وحی و منوالی
عاقلان که در مدرسه بینش دایم درس دانش میخوانند هرگاه
رجوع بدفتر صایب و فهم ثاقب خود کنند میدانند که رسیدن هر چیز
بنهایت کمال مخبر است از تقلب احوال و منذر و مشعر بزوال و
انتقال بواسطه این گفته اند ارباب دانش و افضال العاقل لا
یذل لاول نکبة و لا یفرح باول نعمة فربما اقلع المحبوب عما یضره و
اجلی المکروه عما یسره یعنی عاقل بنکبت اولین که وارد احوال او
شود خوار و اندوهگین نمیگردد و باول نعمتی که او را روی دهد ابواب
سرور و فرح نمیگشاید چه ممکن است که از سحاب دولت و نعمت
روزی باران نکبت و محنت بارد و درخت فرح و سرور در اندک
زمان ترح و صور بار آرد فربما اقلع الی آخره آن است که

چون چهرهٔ حقایق اشیا در نقاب خفا پنهانست شاید حضرت در چیزی
باشد که ظاهرا ترا ازو نفرت و کراهت بحصول آید و فساد کار تو در چیزی
بازبسته بود که غنچهٔ دولت من حیث الظاهر بحاصل شدن آن بگشاید و عسی
ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم ان تحبوا شیئا و هو شر لکم
وقتی یاری که از امر دشواری اندیشه داشت که شاید واقع شود پیش
یاری اظهار ملال عظیم کرد یار گفت ای برادر برای بلای نا آمده اندوهگین
مباش و بواسطه حادثهٔ حادث نشده و واقعهٔ وقوع نیافته
بر مزرعهٔ سینه تخم غم و الم مپاش که شاید آن بلا نازل نگردد و آن
واقعه وقوع نیابد و چون تو اندوهگین شوی چنان است که در عین
آن بلا باشی و دو اسپه استقبال آن تشویش کردهٔ و میتواند بود
که عاقبت کار بر وفق مرادت باشد    چه داند طوطی افتاده
در دام    که از شکر نهندش طعمه در کام    چه داند باز چون بندند پایش
که دست شاه خواهد بود جایش    بسا هندی که گرید در اسیری
کند شکر اسیری در امیری    موافق اینست قول حضرت امیر
المؤمنین علیه سلام رب العالمین یا بن آدم لا تحمل هم یومک
الذی لم یات علی یومک الذی قد اتی فانه ان یکن من عمرک تاخیر
یاتیک الله سبحانه



یاتیک الله سبحانه فیه برزقک و اعلم انک لم تکسب شیئا سوی
قوتک الا کنت فیه خازنا لغیرک بعد موتک یعنی ای فرزند آدم غم
روز نا آمده را بر سر این روز نا آمده منه و راحت حال را باندوه مختل
روزی که هنوز نیامده است و در دنیای آن را ضایع و منغص مگردان
و اگر در ایام حیات تاخیری و فرصتی و در اجل موعود تقصیری و
مهلتی باشد متمنیات خاطر بحیز حصول میرسد و مدعیات تو بحسن
وظواهر بسعادت انجاح مقرون و موصول میشود و یقین بدان
که هرچه زیاده از قوت روزی که هستی و محتاج آنی نگاه داری
در آن زیادتی خازن و امانت دار دیگران خواهی بود    هر سیم و
زر جهان که پیرامن تست    دانی که چه مقصد از ضبط دل تست
آن زر که مفرح دل دوست تست    وان سیم که میخ دیدهٔ دشمن تست
فرموده است که مکاره دنیا دو قسم است یکی آنکه حیله
و تدبیر را در رفع آن مدخلی باشد دوای آن اضطراب است
و دوم آنکه حیله را در انجا مدخلی نباشد علاج آن صبر است و این
موافق قول حکماست که گفته اند الحیلة فیما لا حیلة فیه الصبر حیلة
یعنی در موضعی که حیله مفید نباشد صبر حیله آن است بواسطه

این بوزرجمهر حکیم در حبس اضطراب نهی نموده است و در انجا
خوشحال و صابر بوده      این مجمل بطریق اجمال آنست که نوشیروان
عادل در وقتی که لمعات آثار عظمت و اقبال از افق حالات
او لایح و لامع بود و اشعهٔ انوار حشمت و اجلال بر صحیفه حالاتش
واضح و ساطع بواسطه وقوع صورتی خشم کرده وزیر خود
بوزرجمهر حکیم را در موضعی تاریکتر از گور و تنگتر از دل عاشقان
مهجور محبوس ساخت آنهم وقتی که جامهای خشن بر او پوشانیده
بودند و دست و پایش را سخت باهن بسته و حکم فرمود که هر روز
یک کوزهٔ آب و دو قرص جوین باو دهند و هرچه بر زبان راند
از موکلان درست یاد گرفته بی کم و زیاده بعرض پادشاه عدالت
پناه رسانند تا هیچ کلمه از کلمات حکمت آیات او فوت نشود
بوزرجمهر مدتهای طویله در ان حبس بماند و اصلا حرفی بر زبان
نراند انوشیروان جمعی از ندما و رفقای او را مامور ساخت
که پیش او رفته بتقریبی و مناسبتی چیزی از وی پرسید که شاید سخنی
بگوید آن جماعت بخدمت حکیم رفتند و گفتند ای حکیم چون است
که درین واقعهٔ کدورت آثار و حادثه دشوار قصوری و ضعفی

وفتوری در نو



وفتوری در نور راه نیافته است و رنگ رویت تغیر پذیر نگردیده
و آفتی از رهگذار انحراف مزاج بتو نرسیده گفت جوارشی
از هفت چیز ساخته ام و هر روز با کل آن مداومت و مواظبت
میکنم بواسطه این اعتدال مزاج من بحال خود باقی مانده است
و بلیت زندان و سایر لوازم حرمان اذیتی بمن نرسانیده

خردمند اگر جا بزندان کند      ز طبع خوش آنرا گلستان کند
چو در فسحت بسط راه یافت دل      چه غم دارد از قبض یکمشت گل

گفتند از روی رافت و مرحمت اجزای آنرا بما بگو که شاید
از ناسازگاری زمانه چنین حادثه رو بما آرد و یا یاری از یاران ما را
بآن احتیاج افتد گفت از ان اجزای سبعه      اعتماد است
بر الطاف ازلی و اعطاف لم یزلی جل ذکره و عم بره      علم بر
آنکه هرچه در کارخانه قضا و قدر مقرر و مقدر شده است ناچار
همان بروی کار می آید و از اضطراب و جزع اصلا فایده رو
نمی نماید      قضا بتلخی و شیرینی ای پسر رفتنست      تو گر ترش بنشینی
قضا چه غم دارد      آنکه صبر در دنیای حادثه را بهترین دوا است
که بلا رسیدگان آن را وسیله شفا سازند و بدرجه آن نظر

التفات بر امور مؤلمه نمیندازند     ای صبر عنان دل ناشاد بگیر
وی گریه گره شوره فریاد بگیر محروم من رقیب محرم تا کی ای عشق ببرات
زهوس یاد بگیر درین محنت یاری نمی بینم که موافق مصلحت من
حیله کار تواند فرمود و در استخلاص من چاره خاص تواند نمود
ای زلف تو دام دل دانا و خردمند دشوار جهد دل
که در افتاد دران بند بگذار که بیرون رود از رخنه دل زار کین
پرده نمانده است کنون قابل پیوند آنکه فوق هر بلائی بلائی ممکنست
و بالاتر از محنتی محنتی متصور و حالا من ازان سالمم     آنکه هنوز
بعنایت ربانی و حمایت سبحانی امیدوارم و دم بدم طمع خلاصی
و رستگاری دارم     امیدوار چنانم که کار بسته براید
وصال چون بسر آید فراق هم بسر آید     آنکه از انوقت باز که از
اوضاع و اطوار روزگار باخبر گشته ام دست از آرزوهای این
جهان شسته ام و با خاطر جمع بر آستانه توکل و رضا نشسته
روزی معروف نفس خود را گفت بجد اکه تو تا آرزوهای خویش
بگذاری از بلیات خلاصی نداری     بابوتراب گفت ترا بمن
هیچ حاجت هست گفت نه مرا بخلایق بلکه بخالق هم حاجت نیست

چه من بگوشه



چه من بگوشه توکل مقیم و در طریق رضا مستقیم و راضی را بحاجت
کاری نیست     که اعرابی پیش حضرت امیر المؤمنین علیه
سلام الملک الاکبر آمد و گفت ای امیر المؤمنین حیدر از وقوع
بلائی اندیشه ناکم مرا چیزی بیاموز که در وقت نزول بلا سودمند
باشد گفت ای اعرابی بلیات را اوقات کوشش و ملال پیش
از رسیدن آن نیست مگر اضاعت لضاعت عمر حال و راضی
بودن بتقدیر ملک متعال     یکی وصیت خواست گفت
هرجا باشی همت خود را به پیش و پس مفرست یعنی اندیشه رفته
و آینده مکن و حال را باش چه هر که در فکر رفته و آینده فتاد وقت
خود را از دست داد     دم صحبت غنیمت دان و داد خود بدلی
بستان که در عالم نمیماند کسی احوال فردا را     ازان
نصایح و مواعظ آنکه اگر هر دو عالم از تو باشد و آنرا برای رضای
خدا صرف کنی اصلا بواسطه آن دغدغه بخاطر خود نرسانی بلکه
ازان خوشحال باشی و از اعطیه از عطیات یزدانی و توفیقی از
توفیقات سبحانی دانی     روزی ابو القاسم نصرآبادی را
بمکه معظمه عبور و مرور افتاد ناگاه در گوشه سگی را دید ضعیف از هزال و

نخیفتر از خلال که آسیای فلک گردان غبار ناتوانی بسیار
بر سر حالش افشانده بود و از کمال گرسنگی و نحافت هیچ قوت حرکت
و جنبش در او نمانده شیخ را دل بر مشاهدهٔ حالش بسوخت و بدین
اوضاع او امتعهٔ احزان بیکران بر خزینهٔ سینه اندوخت اما نه
نان داشت که باو دهد و نه زر که خورد فی خریده پیش او نهد بیتاب
گردید و فریاد برکشید که امروز کیست که چهل حج از من بیک نان
بخرد مردی فی الحال بیامد و جمعی را گواه ساخت و چهل حج
او را بنانی بخرید و شیخ بسی خوشحال شده نان بسالک
داد درویشی واقف این صورت شد و بسیار غضبناک شد
و نزد شیخ آمده مشتی محکم درشت باو زد و گفت ای ابلهٔ نادان
چهل حج را بنانی فروختهٔ و خیال میکنی که کاری میکنی شیخ گفت
پدرم هشت بهشت را بدو گندم بفروخت و هیچکس با وی عتاب
نکرد که ارزان فروخته با این احتمال دارد که هزار از آن دانه گندم
درین یک نان بیش باشد چون درویش این سخن بشنید بگوشه
آرمید و سر در گریبان خاموشی کشید وقتی ابوالقاسم
جمعی کثیر را از صغیر و کبیر دید که همه تن خود را چشم ساخته تفرج

کعبه می نمودند



کعبه می نمودند و فریاد کنان و نعره زنان بطواف آن مقام پاک مشغول
بودند از مشاهدهٔ این حال شوریدگی عظیم او را دست داد و پارهٔ آتش
و هیزم آورده پیش در کعبه نهاد گفتند این را چه میکنی گفت کعبه را
میسوزانم تا خلایق همه بخدا پردازند روزی شیخ مذکور
در حرم کعبهٔ معظمه نشسته بود ناگاه بادی جهید و پردهای کعبه
رقاص و متحرک گردید شیخ را از مشاهدهٔ این حال صورت
خوش گشت و از آنجا برخواسته پیش آمد و پرده را بدست گرفته
گفت ای عروس طناز خوش سرافراز کرشمه و ناز در میان مکه
نشسته و عروس سان خود را جلوه میدهی و صد هزار جهان انسان را
بگرما و گرسنگی و تشنگی در میان مغیلان کشته مردم آفاق
ز بلغار و روس جمله بنظارهٔ آن نو عروس در تک و پو
آمده خلقی چنین او ز سر ناز مربع نشین دامن نازی که به
بالا زده هر دل عاشق شیدا زده چشم رضا گر نکند بر تو باز
خاصیت حسن غرور است و ناز حسن غرور آرد و عشق احتیاج
هر دو جهان زین دو گرفته رواج این همه غنج و دلال و کرشمه خارج

از درجهٔ اعتدال را سبب چیست اگر ترا خالق یکبار بیتی گفت
مرا صد بار عبدی گفت      از نصایح آنکه اگر روزی زمانه پایه
قدر ترا بلند گردانند و از روی امتحان ایامی چند بر مسند عزت
نشانند زنهار بمدح و ثنای ظاهری مردم فریفته نشوی و از تقلب
احوال اندیشه کرده بنکو بعبور جهات صغیر و کبیر برسی      که روزی
سلطان محمود بزیارت یکی از درویشان عالیشان رفته گفت
ای درویش چون همیشه شیخان پاک دین و درویشان گوشه
نشین پادشاهان و مسلمانان را نصیحت کرده اند و از راه ضلالت
براه هدایت آورده توقع دارم که تو هم نظر عنایت بر من کاری
و لطف و نصیحت و پند از من دریغ نداری گفت ای سلطان
اگر در پادشاهی و مسلمانی تو سخن بودی این ضعیف شکسته
بال و نحیف پریشان احوال نیز ترا نصیحت نمودی سلطان در هم
شده گفت بچه معنی گفت باینمعنی که اگر آنچه ارباب ظلم در ممالک
تو میکنند واقف نیستی ترا پادشاه نتوان گفت و اگر واقف
هستی و دفع نمیکنی مسلمان نیستی      ترا پادشاه از ان داد





ارزد که آسایش خلق بر خود کنی فرض      وگرنه درین ملک
کاری نداری      ولله میراث السموات و الارض      بعد از
نصیحت چند هم زبان تو در بیان گشاده و داد پند و نصیحت
و نقل و خبر و لطایف و ظرایف و امثال این داد و بعضی
از انها اینست بطریق اجمال و هو الملک المتعال      در دنیا
از خدا سه چیز خواه تا جمیع خوبیها خواسته باشی صحت و امنیت
و جمعیت      آنرا که کفاف و امن و صحت باشد گر پیش
طلب کند زحمت باشد      ایمن مباش مگر از کسی که او از حسد و
غرض دور باشد      در جوانی فرهنگ آموز و در پیری کردار
نیکو گردان      صلی الله علیه و آله من بلغ اربعین سنة
و لم یغلب خیره علی شره فلیتجهز الی النار هر که سنش بچهل سال
برسد و خیرش غالب نباشد بر شر او پس باید که او ساز و
آرایش زنان بر خود راست کند      زینت ظاهر تناسب
اعضاست و آرایش باطن رای صایب و عقل داناپس
خساست جاهل باهر است چه صورت گران با متزاج اصباغ
و الوان امثال آن ترکیب میتوانند کرد و شرف و نفاست

حسن باطن بر همه ظاهر چه از تصویر نظیر آن مصوران زمان عاجز
ترند از همه عاجزان    آنکه در او سیرت نیکو بود آدمی از
آدمیان او بود    خوبی مردم ز نکورویی نیست    خوی نکو مایه نیکوییست
مرد بدگوهر و لئیم تا وقتی دوستی میکند که آنچه مراد اوست از تو
حاصل شود و چون آن مراد حاصل شود ترک دوستی میکند و
دیگر گرد و لا نمیگردد    از صحبت جاهل و فاسق محترز میباید بود
و خدمت مردم عاقل و صالح التزام نمود که مخالطت و مواصلت
اهل فسق و فجور چون تربیت مار است که هر چند مارگیر در تعهد او
رنج بیشتر کشد آخر چاشنی از بن دندان خود باو دهد و ملازمت
خداوندان خرد و صلاحیت مانند طبله عطار است که اگر از آن
متاع چیزی دیگر بکس نرسد البته روایح طیبه آن مشام
معطر گرداند    اگر بگذری سوی انگشتگر از و جز سیاهی
نه بینی اثر بعنبر فروشان اگر بگذری شود جامه ات
سر بسر عنبری    بر سلطان ظالم و مالداری که از حسن تدبیر
بی بهره بود و بخشنده که اموال خود را بر غیر مصرف صرف
کند و عالمی که صاحب رای نباشد رشک و حسد مبرید





از خدمت و صحبت سلطان بهمه حال احتراز واجبست چه
خدمت او چنانچه شرطست بجای می آری لذت و راحت دنیا
و آخرت بر خود حرام میکنی و اگر در خدمت و ملازمت او تقصیر
جایز میداری در خسران دنیا و آخرت می افتی و با این
خطر وزیران و مضرت دنیا و آخرت ایشان در خدمت سلاطین
زمان بیشتر و اکثرست از خطر و مضرت سایر مقربان و ملازمان
در دستور الوزرا مذکور داشته است و گفته که
روزی نزد امام وقت رفتم و گفتم که سالهاست که سلطان
یعنی الب ارسلان مقالید امور ملک بقبضه اختیار و اقتدار
من سپرده است و مرا محسود جهانیان ساخته و درین مدت
هرگز خلاف رضای او بر لوح ضمیر من نگذشته است و هیچ
صورتی که موافق دولت و مصلحت او نباشد از من صادر نگشته
و با این هر چند تفرس و احساس میکنم مزاج او را نسبت
بخود منحرف می یابم و بر این معنی غیر از من کسی مطلع نیست امیدوارم
که از موجبات این آنچه بخاطر فیض مظاهر امام رسد بمن بگوید
امام گفت ای خواجه تو با این همه فضل و عقل ندانسته که ملک

ومال محبوب ومعشوق بنی آدمند خصوصا ملک ومال ملوک
وسلاطین تو میخواهی که محبوب کسی را در تحت تصرف خود
آوری وباطن او با توصاف باشد خواجه مذکور خود میگوید
هرگاه پادشاه را بخاطر رسد که هرچه مراست همه در تصرف
وزیر است مبادا که دران خیانتی کند بمجرد همین تصور اندک
غبار ملال بدامن ضمیر او می نشیند وبتعاقب ایام وتوالی و
تتابع شهور واعوام آن کدورت وملال مضاعف میشود
تا کار بجائی رسد که یکبارگی سخط بر رضا وکدورت بر صفا
غالب گردد مثل مرض که در ابتدا با طبیعت مقاومت نتواند
نتواند کرد ومغلوب باشد اما رفته رفته بحسب دوام ماده
طبیعت عاجز وضعیف گشته قادر بدفع آن نباشد وآفات
زیاده شود ونه آن است که وزیر بکفایت وتکثیر وتوفیر مال تدارک
آن حال تواند کرد بلکه دم بدم مواد کدورت وفسخ اعتقاد
پادشاه زیاده میشود چه فی المثل هرگاه وزیر جهت پادشاه
هزار دینار کفایت کند اعتقاد پادشاه آن است که اقلا پنجهزار
هم فایده خود کرده است درینوقت ملال همین پنجهزار دینار

باقی میماند نه توفیر



باقی میماند نه توفیر ده هزار دینار وهرچند او در کفایت مال
افزاید ملال پادشاه میل بزیادتی می نماید وباین حال چون از لوازم
منصب اوست که اعیان دولت ومقربان حضرت را از
تصرفات ملکیه ومالیه مانع شود وتوابع ولواحق ایشانرا از ماخذ
ومدخل کوتاه دست گرداند لاشک سالک مسالک عداوت
وخصومت گشته اکاذیب مموهه واعاجیب مشوهه ابتداع و
اختراع مینماید وبسمع عالی پادشاه میرسانند ومزاج او را متغیر
میگردانند واگر پادشاه بعین الیقین مشاهده کند که صدامر ملکی و
مالی سمت انتظام یافته است هرگز تحسین واظهار شکر نمیکند
واگر بطریق ندرت اظهار شکر کند ومنت پذیر گردد همان ملاحظه است
وبا غایت مرتبه یکروز واگر فرضا پادشاه روزی یاد آن خدمت
کند اکثر اهل مجلس موافقت نمیکنند ونمیخواهند که دیگر ذکر آن در
مجلس گذرد واگر عیاذا بالله خلل محقری در اوضاع ملک
یا مال ظاهر شود شکایت آن بمرتبه اعلی میرسد وهمین که آن
شکایت را بزبان آوردند در دل نیز جا میدهند ومدتها از
حاشیه ضمیر محو نمی سازند واگر پادشاه ذکر آن نکند بدخواهان

وصاحب غرضان تقربا بخاطر می آرند و فراموشی آن از مخالف
مدعا و منافی مبتغا می انگارند و اقسام این حالات از سوء
عاقبت مبرا و از حسرت و ندامت خاتمت ایمن و متعرا نیست
وقناعت و درویشی از امثال این تشویشات و بلیات خالی
و مستغنیست و هرگاه با طاعت و عبودیت مقرون گردد دولت
کلی و سعادتی است هنی   هر که ره صبر و تحمل گرفت   ملک قناعت
بتوکل گرفت   لوح دل از وسوسه مشروح کن   نفس بکش پرورش
روح کن   سالک ره قانع مرض به   طعمه خور مبدء فیاض به   هرچه
بجوئی ز خدا جوی و بس   هرچه بگوئی ز خدا گوی و بس   از
پی نان منت دونان مکش   بهر شکم بار ز دونان مکش   خار
کش و کل مطلب از خسان   خون خور و منت مکش از ناکسان
گر ز پی روزی خود خون خوری   آنچه نصیب است نه افزون خوری
این همه درد سر بیهوده چیست   این همه اندیشه نابوده چیست
چند کنی در پی آب و علف   مایه اوقات گرامی تلف
سال و مهی در طلب نان و آب   روز و شبی در طلب خورد و خواب
خشک و تر از جهان خورده گیر   درد سر بار جهان برده گیر

بحر شود همت



بحر شود همت عالی طلب   اشک بر افشان و لآلی طلب
خواجه نظام الملک در کتاب مذکور گفته است که اگر کسی اخطار
امور وزارت را منظور ندارد و از فرط حب جاه و اقبال
محبت حشمت و اجلال آن را چیزی نشمارد البته میباید که رعایت
چهار جانب نماید   جانب حضرت اله   جانب پادشاه
جانب نزدیکان پادشاه   جانب سایر عباد
پروردگار از صغار و کبار   پس لازمست که مآرب
اصلی و مطلب کلی وزیر تحصیل رضای ربانی و آسایش نوع
انسانی باشد نه همین حصول مال بیوفا و اقبال بی بقا و با این
مرتکب این کار دشوار کسی میتواند شد که مهتدی باشد
بهدایات سبحانی و جامع اوصاف ملکی و روحانی و طبعش
بسلامت و ذهنش بلطافت مایل و از ازدحام خواص و
عوام و سؤال و جواب نامی و کم نام را بی اظهار خشونت
و ملالت متحمل و نیکو خلق و راحت رسان و صحیح الاعتقاد
شیرین زبان و کم طمع کثیر الاحسان و خدا ترس و بغایت
فریادرس و تیزهوش و عیب پوش و ستر هیچ آفریده فاش

نکند و تمام خلایق را دشمن خود فرض کند و با همه دوستانه
معاش کند و با امری که منافی وقر و تمکین و موجب نفرت
طبع مردم خجسته آیین باشد نپردازد و بواسطه فراغت و راحت
چند روزه خود مسلمانانرا برنج و محنت دور و دراز نیندازد
و هرگاه اراده پادشاه را مخالف طریقه عدالت و منافی
مصلحت ملک و ملت یابد فساد و مضرت انرا به تمثیلات
حسنه لایقه و تصویرات رایقه خاطرنشان او کند که هم ابواب
مرام مفتوح شود و هم قاعده حسن ادب مرعی افتد و منه
التوفیق والمدد    که خللی عظیم وقتی بواسطه استماع
اقوال فرقه ارباب ضلالت و اصحاب جهالت که معتقدات
باطله خود را دائم در لباس حکمت و عرفان و ایقان
بمردم ساده لوح ظاهر میگردانند و اگر توانند بوسیله
آن آفتها بنیاد اعتقاد مسلمانان میرسانند بدیوار عقیده
پادشاهی راه یافت و بواسطه آن روی از قبله اطاعت
و عبادت رب العالمین و از کعبه رعایت فرائض و
سنن سید المرسلین ولوازم این تافت و آن پادشاه

وزیری داشت



وزیری داشت عاقل و مسلمان همگی و جمله همتش مصروف
بانکه رقم چاره بر لوح ظهور نگارد و پادشاه را از آن طریقه باطله
براه راست آرد اتفاقا عادت وزیر میمنت تدبیر آن
بود که هر سال یکبار در بهار بموضعی و گوشه مطبوع و دلکش
ضیافت پادشاه را تکلیف کردی رفتن شورستانی که خار
تصور عبور و مرور آن پای دل را افکار میساخت و آتش
تفکر شدت حرارت آنجا سینهها را میگداخت پادشاه
گفت آنجا محل آفت و مخافتست نه موضع راحت و ضیافت
وزیر گفت آنجا آبها و هواهای روان افزا و قصرها و منزلهای
دلگشا و جویها و بوستانهای بی سعی معمار و بنا و بی زحمت
باغبان و غیرها ظاهر گردیده است و هر چه عقل تصور آن تواند
کرد بی بانی و فاعل بهم رسیده پادشاه همین که این سخن را
شنید سخت بخندید و گفت چگونه ممکنست که بنائی بی بانی
بظهور آید و مصنوعی بی صانع چهره وجود گشاید وزیر گفت
هرگاه پدید آن بنای مختصری بی بنا موافق طبع سلیم و ذهن
مستقیم نباشد چگونه وجود گرفتن عالم علوی و سفلی با این همه

وسعت وسعت ومشتمل بر عجایب بیکران وغرایب بی
پایان بی صانع وآفریدکاری چون ممکن ومیسر است پادشاه
را این سخن بسیار قبول افتاد وفکر باطل خود را بطاق نسیان
نهاد      حکایتی که میگویند روزی فاضلی از فضلای عرب
در مسجدی نشسته بود ناگاه گروهی از زنادقه بحکم المرء لازال
عدوّ لما جهل با او عداوت داشتند در آمده قصد هلاکش کردند
آن فاضل گفت اول سخنی از من بشنوید وبعد از آن آنچه خواهید
کنید گفتند بگو گفت عداوت شما با من اینست که من سخنهای
محال ودور از عقل میگویم مثلا من سفینهٔ دیده ام پر بار وروان
بر روی دریا بیک نسق وقراری بی محافظت ومراقبت کشتیبان
گفتند این نیز محال دیگر است که کشتی بی ملاح بر یک طریق و
نسق حرکت کند فاضل گفت سبحان الله سیر وحرکت یک
سفینه بی حافظی ومدبری عجبتر از سیر وحرکت افلاک وانجم
وغریبتر از نظام عالم علوی وسفلی است هرگاه آن موافق
عقل نباشد این چون با عقل موافقت کند همه سکوت
اختیار کردند واکثر ایشان مسلمان شدند





که پادشاه جنت مکان الب ارسلان در وقت توجه بممالک
روم عنان ارادت بران مصروف ومعطوف داشت
که از رعایای خود برسم استمداد چیزی بستانند وصرف ضروریات
سپاه گردانند وموسم ادراک محصولات وارتفاعات
بسیار دور بود ومردم بواسطه این قرین وهمنشین احزان موفور
وبا این امراض روبه مهلکه دران وقت میان ایشان واقع و
شایع شد نظام الملک روزی این قضیه نامرضیه را العرض
سلطان رسانید گفت مرگ بلائیست از بلاهای آسمانی و
در دست بیرون از درمان حکمای عظیم الشان نه تیر تدبیر
مانع آن است ونه سپر حیله وچاره رافع ورادع آن نظام الملک
گفت هیچ درین باب مفید نیست مگر عدل سلطان ورحمت
ورافت او نسبت بعامه مسلمانان سلطان گفت چون
خواجه گفت در تاریخی دیده ام که وقتی یکی از ملوک عجم که بغایت
عادل وعاقل بود از صفحات حالات روزگار کم التفاتی و
بی وفائی مطالعه فرموده مامور ساخت که حساب آن همه بدیوانخانه
آیند وتمام زر ومال او را حساب نمایند چنین کردند چون

بکمیت مال وجمعیت احوال خود خوب وارسید تمام مقیمان
بارگاه اعلی وساکنان درگاه معلی را طلب کرده گفت ای
یاران ببرکت فتوحات غیبیه ومیمنت فیوضات لاریبیه آنقدر
مال در خزینه جمع شده است که اگر روزی واقعهٔ پیش آید
بتدارک ودفع آن وفا نماید من بعد ارادهٔ من بر آن است
که قواعد جمعیت ومعاقد انصاف وعطوفت را مؤکد وممهد
گردانم واصلا اذیتی ومضرتی بهیچ آفریده نرسانم چه میدانم
که سالهای نامحدود در دنیا نمی مانم وعنقریب مثل پادشاهان
زمان پیشین آیهٔ فوت وفنا میخوانم وشما نیز هر یک از رعیت
ضعیف عاجز تر چرا باشید که این جماعت مسکین بسعی وکد
یمین وعرق جبین وکسب وکار وامثال این معاش خود
خود میگذرانند وزیادتی را واصل با میکردانند ومن هم از
شما درمانده تر چرا باشم چون میدانید که رشتهٔ عمر قایم
نیست این نامداری وکامکاری واعتبار واقتدار
دایم نی همه انصاف پیش آورده وخوب مشاهدهٔ اوضاع
عجیبه تعاقب ازمنه ودهور واطوار غریبه وتتابع ایام وشهور





کرده باقسام کفایت مثل زراعت وتجارت وغیر ذالک
مصالح معیشت خود را مهیا ومرتب دارید واین تکلفات
رسمیه وتنعمات عرفیه چند روزه را بگذارید تا من نیز با شما ابواب
موافقت میگشایم وقناعت بمحصول املاک خاصهٔ خود مینمایم
بیا تا کنیم انجنان رخت بسیج که جز نام باقی نمانیم هیچ
بمعشوق یکشب چه باشیم شاد که مهمان غیری شود بامداد
چه باید از آن دادهٔ خرسند بود که با جان بهم باز خواهد ربود
باری تمام ارکان دولت از روی رغبت قبول این سخن
کردند وبرای حصول این صورت انواع شکر گذاری واصناف
سپاسداری حضرت باری بجای آوردند وفرمان واجب
الاذعان چنان سمت صدور یافت که در تمام ممالک محروسه
پادشاه اسلام تخم رافت وراحت کارند وتاج باج وخراج
از سر جمیع مردم بردارند اما همین قدر باشد که حکام مواضع ممالک
مراقب احوال بوده نگذارند که اقویا بر ضعفا ستم کنند چون
اثر وخبر آن مراحم بیکران عاطفت نشان فرح رسان
باقاصی وادانی بلاد واصل شد واز وفور ظهور آن مقدمات

مرحمت آیات معدلت سمات میامن امن و امان وحضور
وسروری پایان اصاغر و اکابر بلاد را واقع شد برکت آن
عدالت و عاطفت مدت شش سال نهال بقای هیچ آفریده
دران ملک بسموم فوت و فنا خشک و پژمرده نگشت واحدی
از اعادی ملک درین اعوام سته بقدم مخافت و مضرت
دران مملکت نگذشت و ابصار ضمایر ضعفا و کبار آن دیار از
لوامع کواکب شادکامی و مسرت منور گردید و ریاض خاطر
عامه رعیت و برایت آن ولایت از روایح ریاحین فراغت
و راحت مطیب و معطر چون این حکایت بعرض سلطان
رسید بسیار متاثر شده فرمان داد که آنچه از رعایا جهه تهیه
اسباب سفر لشکر طلب میکردند از خزانه داده متعرض رعیت
نشوند        آورده اند که وقتی بدرگاه الب ارسلان بسی از
اقارب و عشایر جمع گشته بودند و در هر چند وقت اموال
موفور بواسطه ضروریات و ما یحتاج ایشان بر خزانه اطلاق
میرفت امرا چنان صلاح دیدند که هر یک از ایشان را بر سم
حکومت بولایتی فرستند که هم مال معهود بخزانه واصل شود

وهم ایشان را



وهم ایشان را رفاهیتی و آسایشی میسر و حاصل و تکلیف دیوان
نیز تخفیف یابد و سلطان هم نظر بر مصالحی چند رای امرا را موافق
مصلحت دیده دران باب با نظام الملک مشورت کرد خواجه
مدتی متامل و بخواموشی مایل شد چه آن فرقه جمعی بودند از زیور
عدالت و مکارم اخلاق بی بهره و عاری و امزجه و طبایع ایشان
مخالف رحم و رعیت داری و یقین میدانست که ایشان بهر
ولایتی که مستولی شوند اهالی آن استیصال می یابند و نیز
مصالح خزینه را که بالفعل در ضمن ولایت دادن ایشان تصور
نموده اند مفاسد کلی در عقبست اما با این از عزم جزم سلطان
اندیشه داشت که آیا صورت حال را بچه زبان و عبارت بیان
کند از ین جهت در جواب گفتن آن متردد بود و سلطان گفت
آنچه بخاطر رسد مپاید گفت خواجه گفت مرا موافق این قضیه
حکایتی از منصور خلیفه بیاد است اگر سلطان مرخص فرماید بگویم
سلطان رخصت داد        روایت کرده است که عمرو بن
عبید از مشایخ بغداد بود و منصور خلیفه مرید او و از فرط ود
و اعتقاد هر گز در کلیات امور از صلاح و مشاورت او تجویز

عدول و انحراف نمودی در آنوقت منصور ذوی القربی
وعشایر خود را اعالی و اهالی ممالک ساخته بود و رعایا دایم
از کثرت ظلم ایشان اظهار شکایت میکردند و منصور در دفع
ومنع آن اهمال میکرد و عمرو بن عبید از کمال رحم جبلّی خویش
بواسطهٔ این ارقام ملال بر صفحهٔ بال مینگاشت و جز صبر چاره
نداشت تا کار بجائی رسید که بی اجازت و مشورت
سلطان بعزم سفر حجاز بجانب قدس روان شد و چون
بقدس رسید اکابر و اشراف آنحدود بالتماس و تضرع بسیار
اورا آنجا متوقف ساختند و قریب یکسال آنجا مکث کرد
ومنصور درین مدت غیر مرّة پیغام و رسل فرستاد و توقع مراجعت
نمود و مقترن بقبول نگشت آخر الامر معتمدی با آنجا فرستاد و پیغامی
چند مشتمل بصفای نیت و صدق وداد داده تاکید بلیغ
کرد که قاصد از موجب مفارقت و سبب اجتناب و مباعدت
را تحقیق کرده بیاید تا بتدارک آن پردازد فرستاده بآن صوب
رسید و تبلیغ رسالت باحسن وجوه کرد و بعد از چند
مجلس و شرح لوازم وداد و مخالصت و ذکر مراسم اعتقاد





ومصادقت از جانب سلطان و امثال آن گفت بغداد وطن
اصلی شماست و علاقهٔ انسان با وطان و اخوان ثانی علاقهٔ روح است
بدن و تا کی رابطهٔ غریب بوطن با این ترک بغداد کردن و روی باین
دیار آوردن را باعث چیست گفت ضعف قلب و رقت
طبع بر من مستولیست در اکثر اوقات و اغلب آنات مظلومان ستم
دیده و محرومان محنت کشیده از دست ظلم ظلمه شکایت میکنند
ومرا قوت و قدرت آن نیست که صورت حال را بصراحت
بیان کنم و بگویم که غائلهٔ ظلم ظالم را از فلان مظلوم دفع کن و آنچه من
کار از روی محبت و خیرخواهی بطریق رمز و ایما میگویم که اگر کسی در ظلم
ضبط خود نتواند کرد چه ضرور است که دیگران را نیز ازان باز
ندارد و اصلا محل التفات او نمیشود نه من قوت تصریح در
خود می یابم و نه او پروای فهمیدن دقایق تعریض دارد بارها در
مقام تنبیه گفته ام که هر که قادر بدفع ظلم باشد و نکند او در جمیع ادیان
یوم الحساب مواخذ و معاتب است با آنکه در آخرت هیچ حسرت
اشد و اصعب ازان نیست که کسی بگناه دیگری عقوبت کشد
القصه فرستادهٔ خلیفه مراجعت کرده هرچه گذشته بود همه را بسمع

خلیفه تقریر نمود خلیفه از استماع و اطلاع آن استشمام شمایم
غایت عنایت و محبت و استنشاق نسایم نهایت رافت
و مودت شیخ کرده بتقصیر و قصور خود معترف گشت و نوشت
که اگر قطب المحققین و عمدهٔ ارباب کشف و یقین فلان بشیوهٔ
عاطفت و مکرمت مبذول داشته و تقصیر گذشته مریدان
خود را وقوع نیافته انگاشته تشریف حضور و افر السرور ارزانی
دارد و این محنت دیدهٔ ایام مهجوری و بلیت کشیده هنگام
دوری را زیاده از شرف صحبت کیمیا خاصیت خویش که بی
شبهه متکفل دولت و شادمانی جاودانی است و متضمن
حصول آمال و امانی دو جهانی محروم نگذارد و ارواح طیبه انبیا
و نفوس زکیه اولیا علیهم التحیة والثنا را گواه ساخته عهد
کرده و قسم خورده که هرچه ایشان دربارهٔ رفع ظلم و ستم
و غیرها از مصالح امور آخرت و یا دنیا خواه صریحا و خواه
بطریق رمز و ایما بفرمایند مریدان از سر رغبت تمام در قبول
و تتبع آن نهایت اهتمام مصروف کردانم و تمام مهام ملکیه
و ملیه را موافق رضای خاطر دور بین آن ملاذ کاملین که

فی الحقیقه مفتاح



فی الحقیقه مفتاح اسرار غیبیه و مصباح انوار لاریبیه است
بدرجهٔ تمشیت و انجام رسانم و همان قاصد با مر خلیفه این
رقعه را با نوشتهای دیگر که بواسطه ترغیب شیخ مرجوع بنام
مشایخ حرم و اکابر قدس عنان توجه بصوب مراجعت
سمت انعطاف ارزانی داشت و همین که به بغداد رسید
خلیفه بزیارت او مشرف گشت و حکایت محنت تمادی
ایام فراق و شدت توالی الآم اشتیاق و امثال این
بسیار گذشت و چون عادت شیخ آن بود که در راهها پیاده
رود خلیفه در اثنای سخن از کیفیت طریق و احوال همسفر و
رفیق استفسار کرد گفت از رفقا سه چهار تن با من بودند همه صحیح و
سالم بمنزل رسیده اند و بمنهج سلامت مستقیم گردیده مگر یکی از
ایشان که در جلادت و ارادت او هیچ آفریده شکی نداشت
و پیوسته از فرط مهربانی در چمن مودت جانی و روضهٔ محبت
نهانی چیان (؟) تخم صدق نیت و گل حسن طویت میکاشت
احوالش براین منوال است که چون از قدس بیرون آمدیم
هر کس بار خود داشت او بطریق تکلف بارهای دیگران گرفته

علاوهٔ بار خویش ساخت وچند روز چنین براه میرفت
تا رسید ببادیهٔ دلگیر خراب پر آفتی که چون جگر مظلومان بی
آب بود ولبسان منزل محرومان خراب آنجا رسید حیرانی
وعجز عظیمش دست داد وسخت بیطاقت وبیقوت شده
از پا افتاد وبخاطر او زمانی در آنجا درنگ کردیم واو تضرع بسیار
کرد که البته مرا بگذارید وبراه خود روید که این منزل عظیم الخطرات
وتوقف شما در اینجا بی اثر وبی ثمر باری ما بالضروره او را آنجا
گذاشته ایم ونمیدانیم که کارش بکجا رسیده است واز
آنجا دغدغه واذان دارم وراه کلال وملال میسپارم خلیفه
گفت شیخ را بواسطهٔ چنین کسی خاطر رنجه نمی باید داشت
وبرای اینگونه شخص مطلقا غبار رنج بر امن ضمیر نباید گذاشت
هرگاه او بار خود میداشت چه ضرور بود که بار دیگر آنرا بردارد
شیخ متبسم گشته گفت الحمد لله که آنچه مدعای من بود خود
گفتی وبجاروب عذر رسی غبار اندوه را از ساحت سینه
من رفتی خلیفه متنبه گردیده نیکو بحقیقت مدعای شیخ رسید و
بعد الیوم زمام اختیار را از دست اشرار ومردم بدکردار ربود





وارباب ظلم را چنانکه باید وشاید مغلوب ومقهور ومنکوب
ومزجور ساخته بواسطه حصول این دولت بمراسم حمد ولوازم
شکر حضرت عزت اقامت نمود وچون این حکایت
از زبان خواجه نظام الملک شنید بغایت متفکر گردید وگفت
عمرو بن عبید از اکابر دین بوده است ودر دولتخواهی خلیفه
دقیقهٔ اهمال نمی نموده واین سخن را خوب گفته است وبعد از آن
در اندیشه دیگر افتاد واین عزیمت را فی الحال تغیر داد
درین گنبد به نیکی برکش آواز که گنبد هرچه گوئی گویدت باز
چو آهنگر نسازد تیغ کین جوی بدست خود کند خود را سیه
روی چو سازد تیر گر تیر بلا شوی هم اندر دیدنش خود را کند
کور وگفت الخواجه بخدا که اگر این تشویشات جهانداری
حاصل نبودی بابود ونابود خود درساختمی واین بار مشقت
بار تکلیف بردوش حال هیچ آفریده نینداختمی بسی
خواستم کین تن دردمند بزندان عصمت کند شهربند
نشیند بجائی که مردم کم است کشد دامن از هرچه در عالم است
همه هستی خود بیکسو نهند به بیغولهٔ نیستی رو نهند

بدارد ز دریوزه آز دست          کند بر سریر قناعت نشست
بدوش کسان نفکند بار خویش          نلیسد مگر خاک دیوار خویش
نه بیند بآسایش و رنج کس          نهد دل بدرویشی خویش و بس
چو تو شد ز خونابه دل شراب          هم از پهلوی خود ترا شد کباب
ز پرهیزکاری علم بر کشد          دماغ هوس پیشه را سر کشد
ولی چون ندارد ز توفیق نور          ز او کی شود ظلمت نفس دور
تن من که زندان جان کرده‌اند          شیاطین در او خانمان کرده‌اند
بسا فتنه کز نهر جان در تن است          ملک عاجز و قلعه پر دشمن است
دریغا که وقت از میان میرود          حیاتی چنین رایگان میرود

الفقر صلاح المؤمن ومریحه من حسد الجیران وتملق الاخوان
وتسلط السلطان عقلا را برای اختیار درویشی
و حسن سلوک و بواسطه افتخار به قدری و ترک آرزوی
خدمت ملوک همین داستان بوزرجمهر و انوشیروان
کافیست که با وجود کمال عقل او و فرط عدل این کار میان
ایشان بکجا رسید و انوشیروان چکرده و بوزرجمهر از او
چه دیده          هر جمعی که از آن زلف پریشان نگری          اسیر پابند جهانی

رمز دو وزن نگری



رمز دو وزن نگری صحیفه ایست ز بدعهدی ار تو برخوانی
بهر ورق که درین نازنین چمن نگری          ز بخت خسرویت
دل بگیرد ای شیرین به بیستون اگر احوال خویشتن نگری
بواسطه این اکابر دین با فقر و خمول ساخته‌اند و لوای قناعت
در میدان فراغت افراخته          خرم غم آنکه با دل یار بساخت
با کام نشست هر که با کار بساخت          مه نور از آن گرفت
کز شب برمید گل بوی از آن گرفت که با خار بساخت چون انوشیروان
بوزرجمهر را صلب فرمود تعویذی در بازوی او یافتند که در او
این کلمات بود اگر قضا و قدر حق است حذر از و باطل است و اگر
غدر و فریب در آدم سرشته است بر هر کس اعتماد کردن جهالت است
و اگر مرگ حقست دل بر جهان نهادن عین حماقت است
ای آنکه بفرصت چوگان مشهوری از قبضه امر حق نجوئی
دوری خواهی که نبایدت نشستن بر خاک چون تیر چرا
ببال خود مغروری چون انوشیروان این کلمات را خواند
از دیده اشک حسرت راند          پشیمان گشتن از آزار بنده
چه سود اکنون که کردی آنچه کردی          با دنیا انس مگیر که با تو قرار نگیرد

ویکبارگی از وهم اعراض مکن که کارهای دنیا بی آن ساخته نمیشود

گرچه نزدیک اهل دانش هست ترک دنیا گرفتن از

حکمت لیک چندان نیز هم که تا بزنی دیگری افتد از تو در زحمت

چه سعی نمودن در تحصیل چیزی که برای قوام بدن و بقای حیات

ضروری باشد داخل حرص نیست گر کفافیت حاصل

است مکن سعی در هیچ امر دنیائی ورنداری معاش خود آن

که ز کسب جناب تمنائی آدمی تا کدام که در دنیاست میباید

که جاسوس عیب خود باشد و نسبت بنفس خود گمان بد برد

و تا تواند بتهذیب اخلاق پردازد و بقوت و سلطنت و دولت

ننازد مرادی کاندرین دیر هلاک است چو آخر خاک

خواهد گشت خاک است چو اول خاک و آخر نیز خاکیم چندین

بهر خاکی سینه چاکیم بکسب دولت ابدیه اخرویه مسرور

باش و از سرور لازم القصور دنیا بغایت دور

من کان عاقلا لا یسر الا عاقلا چنان شیرین مباش که

ترا فرو برند و چنان تلخ هم مشو که از دهنت بیرون افکنند

چون چیزی بکسی خواهی داد زود بده تا بر او گوارنده باشد

و عطا هر چند از



و عطا هر چند بزرگ باشد از آن حقیر دان چه خوار داشتن آن

محمول میشود بهمت بلند تو و آنچه دهی پنهان و اظهار آن مکن

تا شکر آن از زبان دیگران بیرون آید و قدرت رفیع شود

چون کریم بی منت بحکم ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم

واموالهم بان لهم الجنة که در سوره توبه است نفسهای شما را

به بهشت خریده است بدیگری مفروشید که هیچ درست نیست

و اگر بفروشید نیز سود نخواهید کرد گواهی کس را که درباره

خیانت کسی دهد قبول مکن مگر وقتی که دیانت گوینده معلوم تو

باشد بر پادشاه واجبست که نام و نسب خدم و محرمان

بارگاه خود را بخوبترین وجهی بداند تا دشمن و جاسوس و فدائی

را قدرت فضولی نماند بر پادشاهان فرض است که هنر

پرور و فضیلت دوست باشند تا فضل و هنر بدرجه کمال

رسد و بنده که در عمل تقصیر و خطا کرده باشد و شرط خدمت

بجا نیاورده چون وقتی نالش غفلت خورد و با محنت غل

بسر برد دگرباره ابواب رحم گشایند و کار و عمل فرمایند

چنان نالید کز بس نالش او پشیمان شد فلک از مالشش

او چه جبر خاطر بطالان از خلاص کردن اهل زندان بهتر است
و ثوابش بیشتر و مردم جفا دیده و محنت معزولی کشیده را
عمل فرمایند که ایشان از بیم بینوائی نقد جان را صرف دوستی
میکنند و هر سپاهی را که در صف کارزار بد دلی کرده بگریزد
شرطست که پادشاه خونش بی محابا بریزد چه خونبهای
خود را خورده است و کاری که مزد برای آن گرفته نکرده
پادشاه سپاه خود را بانواع اصطناع و اصناف الطاف
دلجوئی کند که چون دشمنان در دشمنی متفق اند بهمه حال دوستان
در دوستی مختلف نباشند    گرسنگی به که سیری از پهلوی
درویشان    اگر عنقا ز بی برگی بمیرد    شکار از خیل گنجشکان نگیرد
هرکه باکسی دست یابی با او همان کن که اگر روزی روزگار
برگردد تحمل مثل آن توانی کرد    با مردم تند مزاج لجاج
جایز مدار و با قوی‌تر از خود پیکار مستحسن مشمار با حسود مجادلت
و با نادان مناظره و با مردم عیب‌جو دوستی و با دروغگویان
معامله مکن در زندگی سعی کن تا به از دیگران باشی که در مردن
پادشاهان و گدایان یکسان اند دشمن را بدشمن مشغول ساز





تا هرطرف که غالب شود فتح ترا باشد در حالت دولت و
آسانی دلها بدست آر تا در وقت نکبت و دشواری بکار
آید یا از بدگویان مرنج یا معاش چنان کن که خیرت گویند
هرگاه بیداد کردی طمع مدار که نامت به نیکی مشهور شود وقتی
از هلاک دشمن شادمان باش که از هلاک خود ایمن باشی
احمد که براق بر فلک تاخت برفت    حیدر که به نیزه موی بشکافت برفت
رستم که جهان بضرب شمشیر گرفت    در پیش اجل سپر بینداخت
برفت    اگر ترا بعیبی معیوب و منسوب سازند آن عیب را بجهد
از خود دور کن مردم را چنان ستایش کن که اگر روزی نکوهش
باید توانی و چندان ذم مکن که اگر وقتی ستودن لازم شود نتوانی
هرکرانی تو معاش کند زد او را از قهر و بی لطفی و گله خود مترسان
که هرکه او از تو مستغنی باشد از قهر و گله و بی لطفی تو نیز مستغنی خواهد
بود داد خود بده تا از دادگر مستغنی باشی حق گو اگرچه تلخ باشد از
نادانی که خود را دانا داند دور باش کاری مکن که یکبار از او
پشیمانی خورده باشی گران مخر تا گران نباید فروخت    اگر خواهی
که راز تو دشمن نداند بدوست مگو مرگ را بهتر دان از محتاج بودن

بخویشان وهمسران هرکه ترا فی گناه وخطا بد گوید اورا معذور تراز
کسی دان که آنرا بتو رساند اگر خواهی که همه کس مداح تو باشد تو
مداح همه کس باش اگر خواهی که بسیار دوست باشی کینه دار
مباش اگر خواهی که آزار بتو نرسد بی آزار باش وهیچ
تنهائی را بدتر از تکبر مدان وهیچ رای را بهتر از مشورت تصور مکن
وهیچ توانگری را بهتر از عقل مشناس بهترین آرایش تواضع وپرهیزکاری
را انگار تا توانی خوی خودرا تابع خوی مردم ساز که خوی مردم را
تابع خوی خود نتوان ساخت ازین جهت بزرگی گفته است اگر
میان مردم ومن تار موئی باشد وهمه در مقام گسستن آن باشند
امکان ندارد که بگسلد چه اگر ایشان آنرا سست بگذارند من
میکشم واگر ایشان سخت بکشند من میگذارم سست یعنی فسحت
ساحت حلم وسعت عرصهٔ عفو وسازکاری من تا بحدی است
که با همه بخلق ایشان میتوانم زیست وبا تمام مردم عالم بطبع ایشان
زندگانی میتوانم کرد واگر خواهی که توانگر باشی اسراف مکن
واگر خواهی که بیمار نشوی بکم خوردن عادت کن بواسطه این حکما
گفته اند روزی یکبار وماهی یکبار وسالی یکبار یعنی خوردن وجماع

کردن واستفراغ



کردن واستفراغ کردن بداروی مسهل واگر خواهی که
زحمت نه بینی بردبار باش واگر خواهی که وقارت بحال
خود باند از مسخرگی وبیهوده گوئی محترز باش حال خودرا از
دو کس پنهان مکن از طبیب حاذق واز دوست مشفق وهر چند
کسی عالم وعاقل باشد واز عقل معاش بی بهره بود اورا
ازان بی نصیب دان هرکاری که خیری درضمن آن باشد
دراو مستعجل باش وهرچه متضمن خیر وفایده نباشد آن را در عقدهٔ
تاخیر وتقصیر انداز العجلة مذمومة فی کل امر الا فیما تدفع الشر
از عطیات الهی وراحات نامتناهی دان زن سازکار و
خادم فرمان بردار وفرزند سخن شنو تجربه کرده وبعکس آن
اینست چارند مزاحم ضروری مردود که لابدند ومقبول
فرزند مخالف وزن زشت مهمان فضول واسب معلول
دو بلیت را بی دوا دان اجل واحمقی را البعد الاحمق خیر من
قربه وسکوته خیر من نطقه سخن کو که گر روزی دشمن شوند
وفاش کنند ازان آزرده وپشیمان نباید شد هرکه از
تو ایمن نباشد ازاو ایمن مباش خداوند ملک آن است

که دشمن حقیر را کوچک نداند و دوست را چندان قوت ندهد
که اگر روزی دشمنی کند تواند   فردا را امروز خرج مکن و کار
امروز را بفردا مینداز دایم دست عطا گشاده دار مگر وقتی که
دخل وفا نکند   در دولت و حکومت چنان زندگانی کن
که هرگاه آن نباشد شرمندهٔ کس نباشی   که مردم بر تو دقت
نگیرند بر خود دقت گیر   از دشمنان تحقیق کن نه از دوستان
فرمان ده خود ناخوشی بفرمان بر خود آزار مکن تا کسی را
بر قضیهای متعدد دنیا رنائی بر او اعتماد مکن   بدخلق
را کوزهٔ زرین دان که در وسر که باشد   در وقت
غیبت چنان یاد کن که دوست داشته باشی که ترا چنان
یاد کنند   رفیقی که غایب شد ای نیک نام   دو چیز است
از و بر رفیقان حرام   یکی آنکه مالش بباطل خورند   دوم آنکه
نامش بزشتی برند   کسی در جهان پیش من عاقل است که
مشغول خود و زجهان غافل است   چرا گوید آن چیز در خفیه
مرد   که گر فاش گردد شود روی زرد   چو همواره گوئی که مردم
خرند   مبر ظن که نامت چو مردم برند   طریقت شناسان ثابت

قدم بخلوت نشستند



قدم   بخلوت نشستند چندی بهم   یکی زان میان غیبت
آغاز کرد   در خبث بیچارهٔ باز کرد   کسی گفتش ای مرد شوریده رنگ
تو هرگز غزا کرده در فرنگ   بگفت از پس چار دیوار خویش
همه عمر ننهاده ام پای پیش   چنین گفت درویش صاحب
نفس   ندیدم چنین بخت برگشته کس   که کافر ز پیکارش
ایمن نشست   مسلمان ز جور زبانش نرست   کسی را
دان که اگر همه عالم بخصومت او برخیزند او را با هیچکس از ایشان
میل خصومت نباشد اما با این بر دشمن ذاتی اعتماد نمی باید کرد
اگرچه دعوی محبت کنند و بقول او فریفته نمی باید شد اگرچه
در اظهار اسباب مودت غایت اهتمام بتقدیم رساند بواسطهٔ
آنکه بمخالطت و مجاورت آتش آب طبیعت اصلی خود را
میگذارد و قریب بطبع آتش میشود و لیکن همین که بر آتش
دست یابد او را میکشد   عزلت از صحبت اختیار
کن چه حال از سه نوع بیرون نیست یا مجالست با بهتر از خود
میکنی یا با زبون تر از خود یا با مثال خود اول با تو تکبر و تعظم
مینماید و دویم ترا بجهل خود رنجه میدارد و سیم بر تو حسد میبرد

اما بعضی بر آنند که صحبت با همنشین خوب بهتر از وحدت است
و هرگاه شفیق جاودانی و رفیق روحانی یافت نشود وحدت
بهتر از صحبت الوحدة خیر من جلیس السوء اگر همت بلند داری
جهد کن و بمقامی رس که آنجا نه اندوه باشد و نه شادی
لیس عند ربکم صباح و لا مساء چه اندوه و شادی صفت تست
و هرچه صفت تو باشد محدث است و محدث را بالقدیم راه
نیست    بر هفت چیز اختیار کن تا بمقام مردان رسی
و از غم آسوده شوی زیر دستی بر زبر دستی گرسنگی بر سیری ذلت
بر عزت درویشی بر توانگری تواضع بر تکبر غم بر شادی مرگ
بر زندگی    آن مرد بود که باشدش مرگ مراد    کانست
رساننده ز مبدء بمعاد    جز آب اجل فرو نشوید از تو این
گرد و غبار عالم کون و فساد    چه عشرتگاه مردان آگاه
و طرب سرای عاشقان درگاه حضرت اله دار النعیم جاودانست
و بارگاه قرب و رضای سبحانی نه این محنت سرای فانی
و تنگنای عالم جسمانی    صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغان است حوالتگاهم    با من خاک نشین خیز و

سوی میکده آی



سوی میکده آی    تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم ولا شک
کاره بودن ایشان مرگ را از اینشان نیست مگر برای
قصور و نقصان و کثرت حرص و عصیان ایشان و شمایم
خیر و صلاحی که از ریاحین و بساتین مضمون ما ترددت
فی شیء انا فاعله کترددی فی قبض روح عبد المؤمن یکره الموت
و اکره مساءته و لا بد له منه بمشام شعور خردمندان زمان میرسد
و از نسایم تکریم و تعظیمی که از روضه و حدیقه مضمون یا ابن آدم
خلقت العالم لاجلک و خلقتک لاجلی می وزد معلوم میتوان
کرد که ممات پیرایه حیات و شادمانی است و مرگ سرمایه
زندگانی و موجب قرب و رضای ربانی اما این مخصوص طایفه
ایست که بدولت معرفت برازنده حاجات و بخشنده
مرادات و اطلاع بر اسما و صفات حسنه او تبهر بر بانه و
سبحانه ثم سبحانه سرافراز و فایز گردیده باشند و به حقیقت
هستی و یگانگی و کنه عجایب بیکران و عجایب بی پایان که در
ضمن هر یک از مبدعات و مخلوقات او مندمج و مندرجست
خوب رسیده و شرایط بندگی و پرستش بجا آورده و بنظاره

عالم ملکوت و مشاهده جمال و جلال حی لا یموت از همه چیز
فراموش کرده و بواسطه این کفته است عنقای قاف تحقیق
و هدایت و همای هوای تحقیق و امامت علیه السلام
ما ناح قمری و فاح عبهری لا ابالی اقع علی الموت ام یقع علی
الموت هیچ باک ندارم ازین که من بر موت واقع شوم یا
موت بر من واقع شود ای دل اکر از غبار تن پاک شوی
تو روح مجسمی بر افلاک شوی عرش است نشیمن تو شرمت
بادا کائی و مقیم خطهٔ خاک شوی و نیز آن حضرت والا منزلت
در وقتی که ابن ملجم لعین بد فعال علیه و علی جمیع الظالمین
اللعنة والنکال در قتلش بوده است از روی طرب و ذوق
فرموده است سوکند بخدای کعبه که فیروزی یافتم
ای دل چه اسیر فکر بیهوده شوی تدبیر خطا کنی و آلوده شوی
خواهی که دلت بنور توحید رسد باید که ز هست و نیست
آسوده شوی و عاشق جان که از سر باز از کثیر الابتهاج
منصور حلاج در وقتی که او را ظاهر بینان بدار میکشیدند
علمای زمان به تیغ فتوی رشتهٔ حیاتش را می بریده اند
کفته است



کفته است اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی و مماتی
فی حیاتی و حیاتی فی مماتی چه باشد شرط عشق و عشق بازی
ز لوح آرزو کشتن نمازی غرضها را همه یکسو نهادن عنان
خود بدست دوست دادن اگر کوید در آتش رو روی خوش
کلستان دانی آتشکاه آتش و کر کوید که در دریا فکن رخت
روی با رخت و منت داری از بخت نه هجرت غم دهد
نه وصل شادی یکی دانی مراد و نامرادی اگر صد سال
با مالت کند درد نیامیزد لطرف دامنت کرد بواسطه این
هر که را بدنیا تعلق بیشتر است کراهت او نسبت بمرگ
اکثر است آورده اند که پادشاهی بزیارت شیخی رفت و با او
در هر باب سخن کرد و در اثنای مکالمه کفت ای شیخ سبب
چیست که سلاطین از مرگ بغایت مجتنب و هارب‌اند و
اکابر دین فوت و فنا را قیاس بایشان کرده طالب و
راغب کفت بواسطه آنکه سلاطین بضد اکابر دین دنیا را
آبادان و آخرت را خراب کرده اند و لازمست که هر که
از موضع آبادان بجای خراب رود پریشان و غمگینست

وهر که از ولایت خراب بشهر آبادان رود احوالش بخلاف
این اما این فرقهٔ عالیشان منیع المکان مرگ را از حیات
بهتر می انگارند واصلا علاقه باین ویرانه وتعلقی باین مصیبت
خانه ندارند چه یقین میدانند که روح در بدن مرد کامل
مانند جوزه است در بیضه وصلاح شکستن بیضه وبیرون آمدن
او از آنجا مانند تاجر صاحب بصیرتی که بقصد سود وفایده بغربستان
رفته مهماتش بروفق مراد ومرام ساخته وپرداخته شود چنانکه
اورا دیگر در انجا مهمی وکاری نمیماند وبمرتبهٔ مشتاق رجوع
بوطن شود که لحظهٔ آخر اورا در غربستان تاب بکث ودرنگ
نباشد بیت جانا بغربستان چندین نه بماند کس ٭ باز آی
که در غربت قدر تو نداند کس گویند سعت وفسحت عالمی
که نفس ما بعد از قطع تعلق بدن مستغرق احوال آن خواهد
بود نسبت بدنیا مثل فراخی موطن دنیاست نسبت بموضع
جنین در تنگنای رحم بلکه بمراتب اوسع وابسط ازان چه
نسبت دنیا برحم نسبت متناهی است بمتناهی وفراخی
عالمی که بمؤدای اعتماد فزای ان الینا ایابهم بازگشت





نفوس انسانی با آنست نسبت غیر متناهی وبا این که اتصاف
وخبرت وهوش وبصیرت است عمر ده روزهٔ آدمی باین
همه متاعب وبلیات روز افزون ومصایب وآفات
گوناگون ومشقتهای تازه ومکاره بیحد واندازه وحوادث
وملمات بسیار ومحن وفتن روزگار روزگار وآفت والکرانی
دایمه وحسرت وپریشانی متراکمه نمی ارزد بیت اگر مرگ خود
هیچ لذت ندارد ٭ نه کس را خلاصی دهد جاودانی ٭ اگر قلتبان
نیست از قلتبانان ٭ وگر قلتبانی است از قلتبانی مثل
مفارقت دوستان واخوان واختلاط وامتزاج دونان
وتسلط واستیلای ظالمان ودوستی ظاهری ودشمنی باطنی
بی وجه اهل زمان وفراق رفیقان وهمدمان ومرگ دوستان
وهمصحبتان وسرمای زمستان وگرمای تابستان وحسد وشرارت
حاسدان وشریران وغم بیسامانی وفکر سامان ومدح وذم
بی موضع مردمان ورد وقبول این وآن واندیشهٔ جامه ونان
وخوردن آشکارا وزیدن پنهان وامثال این از حوادثی
که بظهور می آید جمعی که از سر چشمهٔ سعادت زلال دانائی و

پیشانی آب خورده اند حقیقت حال عمر را چنین بیان کرده اند نظم
گر کسی را مدت عمرش رسد تا شصت سال ٭ نیمهٔ این عمر آن
باشد که در شبها گذشت ٭ نیم نیمش میرود زانسان که هست او
بیخبر ٭ در زمانی کو نداند دست چپ از دست راست ٭
ثلث نصف آن دگر بگذشت در امید و حرص ٭ و اندر آن حال از پی
عهد و عیالش کار راست ٭ باقی عمرش همه بیماری و پیری بود ٭
با غم رحلت که او را انتقال جا بجاست ٭ دوستی مرد بر عمر دراز از
جاهلیت ٭ وضع عمرش چون بدین گونه است و در آخر فناست
و چنانکه دیده میشود قوت آدمی تا نهایت مرتبه تا سی و چهل سال
هر روز در تزاید و ترقی است و چون سنش بسی و چهار سال
رسید تا چهل سال همچنان بی ظهور آثار زیادتی و نقصان
بحال خود است مانند آفتاب که تا بنصف آسمان رسیدن
بطی السیر است و بعد از آن تا فرو رفتن سریع السیر و از چهل
سال تا پنجاه سال هر سال در خود نقصانی مییابد که در سال
پیشین نیافته باشد و از پنجاه سال تا شصت سال تا شصت
سال هر ماه در خود نقصانی مشاهده میکند که در ماه سابق مشاهده

نکرده باشد و از



نکرده باشد و از شصت سال تا هفتاد هر هفته در خود ضعف
و فتوری می بیند که در هفتهٔ گذشته ندیده باشد و از هفتاد تا هشتاد
سال هر روز از نقصانی ظاهر میشود که در روز گذشته ظاهر
نشده باشد و اگر سنین عمر او از هشتاد درگذرد هر ساعت رنجی
میکشد که ساعت سابق نکشیده باشد تا کار بجائی رسد
که آدمی را نقد دل از غایت ناتوانی روزی هزار بار در
بوتهٔ حسرت و پریشانی بگدازد و شب همه شب چه سوز دیده
از تاب آتش ناامیدی و حرمان مانند شمع مجلس افروز
زار زار بگرید و با آن بسازد نظم فارغی از قدر جوانی که چیست
تا نشوی پیر ندانی که چیست ٭ و آشنایان و خویشان از
غایت نفرت اصلا ابواب مصاحبت و مخالطت او نگشایند
و اولاد و احفاد مدار اوقات خود باندوختهای او گذرانند
و با این لسان حوادث و بلیات زمانه از و کناره نمایند
بوطه این گفته اند مردم مروت آئین حقیقت بین که عمر خلایق
مثل آفتاب است و آفتاب جوانان در افق مشرق و آفتاب
پیران در افق مغرب باشد و آفتابی که در افق مغرب باشد

اورا فرورفته تصور باید نمود و جوانان را دایم نسبت به پیران
مشفق و مهربان باید بود و ایشانرا پیوسته تفقد و عیادت
فرمود و مرض پیری را اصعب مرض فرض کرد چه هر مرضی که
عارض کسی شود هرگاه مرض حاد مهلک نباشد البته امیدوار
میتوان بود که او خوش یا بهتر شود بخلاف بیماری پیری که روز
بروز بیشتر میشود و دوایش نیست مگر مرگ **پند** داناترین
مردمان آنزادان که هرگز از خدای غافل نشود و نزدیکترین چیزی
بخود مرگ را داند و هر نیکی درباره مردم کرده باشد و هر بدی
که مردم باو کرده باشند فراموش کند **پند** هرگاه خواهی که
یکی با تو دوست است یا دشمن به بین که تو با او دوستی یا
دشمنی چون دوست خودرا با دشمن مصاحب بینی باید
که بر دلت گران نیاید چه او یا در دوستی صادق است و یا
کاذب اگر صادق است البته رعایت شرایط محبت
کرده نمیگذارد که ازو مضرتی بتو رسد واگر نیست و در
مقام خیانتست آنچنان دوست را بدشمن واگذاشتن
بهتر است **پند** سخن میان دو دشمن چنانکه گفته اند بر نهجی گو

که هرگاه باهم دوست


که هرگاه باهم دوست شوند تو شرمنده و سرافکنده نشوی
و هر سری که داری با دوست درمیان منه چه ممکن است که
وقتی دشمن شود و هر بدی که میتوانی بدشمن مکن چه احتمال دارد
که روزی دوست گردد اما باید دانست که دوست بجفا
دشمن میگردد و دشمن بمروت و احسان دوست میگردد بهمه
حال اگر قوت و قدرت آن نداشته باشی که دشمنان را
بکثرت انعام و احسان دوست سازی آنقدر سعی مکن که
دوستانرا بافعال نکوهیده و آزار و افعال ناپسندیده خود
دشمن نگردانی **پند** بدترین خلق آزادان که زود دشمنی مردم
در دل گیرد و مردم هم اورا دشمن باشند و آزار خلق روا دارد و
از جفای کس درنگذرد و عذر عذرخواه نه پذیرد شر الاشرار
من لم یقبل الاعتذار بواسطه این گفته اند چون ترا عذر گویند
به پذیر و هر که ترا ادب آموزد بیاموز چه کسی را که عذر گویند
و قبول نکند شیطان است و هرکرا ادب آموزند و نیاموزد
حیوان **پند** قابل را تربیت کن و مربی ناقابل مباش چه قابل را
ضایع گذاشتن ظلم است و تربیت کردن ناقابل عمل عبث

این گفته اند خردمندان را برای دو کس حیف می آید قابلی که کسب
کمال نکند و ناقابلی که کاسب کمال باشد پند هرگاه ابواب
راحت دنیا را بر روی خود مفتوح بینی ایمن مباش که از راه
راستی و سلامتی راست روان منحرف افتاده و هرگاه دریای
بینوائی بر رویت گشاده شود خوشدل باش که در طریق
اولیا و راست روان قدم نهاده پند هرگاه ترا از حوادث
دنیا مشقتی و بلیتی پیش آید باید که توبه کنی و توجه و بازگشت
بحق نمائی که هرکه بتادیب دنیا راه صواب پیش نگیرد البته
بتعذیب عقبی گرفتار میشود پند تعجب باید کرد از حال
کسی که بانواع مشقت و اصناف تکلف و محنت خانه
بپا آرد و بحسرت آنرا بگذارد و بیشتر تعجب از کسی که شادمان
بران نشیند و فکر نکند که صاحب اصلی این خانه بکجا رفته
و بچه ناامیدی و حسرت وداع این خانه و سرا کرده نظم
رواقی کین کهن بنیاد دارد * که دارد چند چون ما یاد دارد *
زمانی یاد کن از جان دمساز * ازان رفتن که نتوان آمدن باز *
شنیدستم که افلاطون شب و روز * بگریه داشتی چشم پر از سوز *

پرسید ازو



پرسید ازو کین گریه از چیست * بگفتا چشم کس بیهوده نگریست *
ازان گریم که جسم و جان دمساز * بهم خو کرده اند از دیر که باز *
جدا خواهند گشت از آشنائی * همی گریم بران روز جدائی *
پند از بدان بگریز و با نیکان آمیز چه اگر با بدانی از ایشانی و اگر
تنهائی با شیطانی پند اگر عالمی بعمل کوش که عالم بی عمل مانند
شجر بی بر است و اگر سالکی معرفت حاصل کن که رونده بی معرفت
مثل مرغ بی پر و اگر مریدی اراده پیش آور که مرید بی اراده مثل
عاشق بی زر است پند در هر صباح نظر در آینه کن پس اگر صورت
خود را نیک دیدی سیرت خود را نیز خوب گردان تا صورت
و سیرت مشابه یکدیگر شوند و اگر بد یابی بهمه حال سیرت را بد مساز
تا دو بد در تو جمع نشود بواسطهٔ این گفته اند بد صورت را اجتناب
نمودن از اقوال و افعال قبیحه واجب است تا مستجمع قبایح باطنی
و ظاهری نشود و خوب رو را لازم است که دامن اخلاق خود
را از لوث قبایح محفوظ دارد تا جامع محاسن صوری و معنوی
باشد پند پنهان نباشد که قبح ظاهر زینت باطن را باطل نمی تواند
کرد مانند حشائش دوائیه که صور مطبوعه و روایح مروحه طیبه ندارند

وبا این بواسطهٔ فواید ومنافع مرغوب ومطلوبند وآرایش
باطن رداءت باطن را باصلاح نمی تواند آورد مثل ریاحین
سمیه که باوجود حسن ولطافت ظاهری بواسطه قبح ضرر باطنی
مهجور ومردودند دستگیر پیران ومعاون ایشان باش که
هرکه عصای پیری عافیت گشد وهرکه موی سفید را دست گیرد
موی سفید بدست گیرد پند برزیردستان رحم کن که هرکه بر زیر
دستان رحم کند از زبردستان جفا نه بیند پند با زنان مشورت
وبا مفسدان سخاوت مکن که مشورت با زنان تباهست
وسخاوت با مفسدان گناه پند خشم را از حد مبرو
لطف بیمحل مکن که خشم بیش از حد وحشت می آرد ولطف
بیوقت وقار وهیبت را میبرد فایده هرکه خواهد که براه حق
رود باید که کتاب حضرت آفریدگار بدست راست
گیرد ودفتر سنت حضرت رسول مختار بدست چپ گیرد ودر
میان این دو روشنائی بسلامت رود فایده ملامت
آن نیست که در ترک شریعت غرا ملامت کشد بل
ملامتی آن است که در کار حق از ملامت خلق باک نداشته

باشد فایده هر سخنی



باشد فایده هر سخنی که از ذکر خالیست لغو است وهر خامشی
که از فکر خالیست سهو وهر نظر که از عبرت خالیست لهو
فایده جوان مرد آن است که مستحق رنجانیدن را نرنجاند وآزاده
آن کس است که از کس نرنجد فایده تجرید آن است که دل خود را
از غفلت مجرد کند ونفس خود را از هوا وزبان خود را از لغو
فایده غافلترین مردم کسیست که چون دوست وفادار و
یار حق گذار صداقت شعار بدست آید بعدم رعایت حقوق
اخوت ورسوم مودت او را برنجاند وتنفر نکرداند فایده
هرکه با ابنای جنس خود مدارا کند از دوست ودشمن ایمن
شود وهرکه در اخلاق وصفات با دوستان موافقت کند
از مخالفت ایشان محفوظ باشد فایده جرات ارباب شجاعت
را در وقت جنگ میتوان شناخت ودیانت اصحاب
امانت را در محل داد وستد ومهر ووفای زن وفرزند
را در ایام افلاس وتنگدستی وحقیقت ومحبت دوستان را
در هنگام سختی ونکبت عاقل آن است که از عداوت مجتنب باشد
اگرچه قوت وشوکت او زیاده از دشمن باشد چه جرات

موذن صاحب تریاق بر تناول زهر موافق قانون حکمت
نیست عاشق تا بدولت وصال نرسد آرام نگیرد و مریض را
تا صحت کامل حاصل نشود از خوردنی لذت نمی یابد و مرد
تا از شر دشمن ایمن نگردد باسایش زندگانی نمیکند هرکه سیری
از طعام جوید دایم گرسنه است و هرکه توانگری را بمال
داند پیوسته درویش بود و هرکه حاجت بخلق خواهد پیوسته
محروم یعنی سیری از دنیا و توانگری بقناعت و حاجت از
حق تعالی باید خواست نه از اهل دنیا فایده اعضای بزرگ
در ظاهر و باطن انسان پنجند دل و معده و دماغ و چشم
و گوش مشروط بانکه دل از حسد و حرص و بغض و عداوت
و نفاق منزه و مبرا باشد و در معده غیر حق وارد نشود و در
دماغ اندیشه که از ان برادر مسلمانی را آزرده باید شد نگذرد
و چشم عیب هیچ آفریده نه بیند و گوش [illegible] جز حق نشنود
فایده هر چیزی را ثمره ایست ثمره تواضع محبت و ثمره قناعت
راحت و ثمره حلم رفعت فایده هرگاه دولت باکسی موافقت
کند شهوت خدمت عقل او میکند و هرگاه نکبت روی باو





نهد عقلش مطیع شهوت او میشود فایده دوستی را بپایان
نتوان رسانید مگر باطاعت و تواضع و بمراد نتوان رسید
مگر بصبر و پادشاهی نتوان کرد الا بالعدل فایده از سه چیز طمع نتوان
داشت از مال بی تجارت و ملک بی سیاست و علم بی بحث
فایده چهار چیز چهار چیز می آورد خاموشی سلامتی و شکر افزونی
نعمت و شجاعت مهتری و سیاست ایمنی فایده چهار چیز پادشاهی
را زیان دارد خندیدن بسیار نزد کهتران مشورت کردن
با زنان صحبت داشتن با فرومایگان رضا دادن بفساد مفسدان
فایده تربیت کردن شش فرقه بر پادشاه فرض است وزیر دانا
دبیر راست قلم شاعر خوشگو منجم پاک اعتقاد طبیب حاذق ندیم جامع
العلوم بهترین صفات ملوک سخاوت و شجاعت و عدالت است
و زشت ترین خصال ایشان حبس و ظلم و بخل فایده مرد عالی همت
همانست پرنده و دون همت کرکسیست پرکنده فایده اگر فضایل
اول تلخست و آخر شیرین و اگر رذایل برعکس این فایده هنر یافت
هرکه قدری یافت * به نسب کم کسی شرف یابد * شرف لؤلؤ
از صدف بیش است * پرورش گرچه از صدف یابد * فایده اختلاط
کننده با مردم می باید که در رنگ خرقه دوزان باشد چه او تا

پارچه را مناسب یکدیگر نیابد بهم نمیدوزد فایده رعایت سه امر در کفر
واسلام معتبر و مقرر است نیکی کردن بوالدین وفای عهد واداي
امانت بواسطه این گفته اند هر گاه یکی را بینی خیر و احسان او به
پدر و مادر و خویشان او نرسد از و طمع احسان نمی باید داشت
نظم کی کند شاکر غریب شهر را هر کرا فرزند و زن زو مشتکیست
هر کرا نیکی نه با خویشان بود شر نکوئی کردنش باید گریست
فایده امتداد ایام ملک داري پادشاه عادل بیشتر است
پادشاه جابر چه عادل مصلح است و جابر مفسد و اصلاح
موجب وجود و افساد مقتضی عدم فایده سه چیز از سه چیز توان
یافت نجات از صبر مهتری از سخاوت ظفر از عدل فایده
فساد سه طایفه از سه چیز است فساد سلاطین از ظلم و فساد
علما از طمع و فساد فقرا از ریا فایده پادشاه باید که نفس پرور را
بر مردم تسلط ندهد چه از نفس پرور هنر نیاید و بی هنر را
سروری نشاید فایده سه چیز را نگاه دار تا سه چیز را بر باد
ندهی اول زبان را نگاه دار تا سر را بر باد ندهی نظم زبان
همی با آدمی زاد کند کاری که با جنس میکند باد زبان بسیار





سر بر باد داد است زبان از اسرار عدوي خانه زاد است فایده چهار
چیز آدمی را عاجز و شکسته دل میسازد دشمن بسیار قرض بیشمار
جفت ناساز کار عیال و اطفال بر قطار فایده مردم خوشخوی دایم
خوشحال اند چه در خواب و چه بیدار بواسطه آنکه هر چه در گفتار
و کردار آدمیست در خواب اکثر همان بخیال در می آید فایده
چهار چیز دلیل بزرگیست عزیز داشتن علم نیکو کردن پدر و
مادر و جواب دادن سوال بر وجه صواب فایده چهار چیز
دلیل نادانی است بر نا آزموده اعتماد کردن و از مکر زنان
ایمن بودن و با کودکان صحبت داشتن و با نادان تر از خود
مجادله کردن فایده راحت دنیا چون روشنائی برق بی بقاست
و محنتش مانند تاریکی و ابر تابستان بی ثبات و وفا فایده مال
محبوب خلایقست نزد هر که باشد تعظیمش میکنند و نزد او
میروند و چون از دست برود دیگر گرد او نمیگردند فایده نشان
شریر بد اندیش آنست که هر گاه بدي را نسبت بکسی کنند
فی الحال قبول تصدیق کند و چون نیکی و صلاحیت را بکسی
نسبت کنند اصلا مصدق آن نباشد و نشان نیکوکار

نیک اندیش برعکس نیست فایده مردم کریم بسوی محبت مایل
ومتعجلند وبواسطه سلوک سبیل عداوت متامل وکاهل مانند
کوزهٔ زر که زود ساخته میشود ودیر شکسته ولئیمان در محبت
بکمال تانی وتامل میشمارند خواص خوردن را از برای حیات
میخواهند وعوام حیات را برای خوردن فایده راحت
تن در قلت طعام است وراحت دل در قلت اهتمام
وراحت روح در قلت آثام فایده در چهار چیز افراط واقع شود
بهلاک می انجامد شراب وقمار وجماع وشکار فایده اگر
منجم ستاره را مؤثر حقیقی مطلق گوید شرک وفساد است
واگر وسیلهٔ تاثیر حق داند محض اعتقاد است فایده درویش را
به از خاموشی چیزی نیست بواسطه آنکه هرچه غیر حق است
گرایه سخن نمیکند وهرچه حق است او بعبارت درنمی آید
فایده سه گروه را نمیتوان شناخت مگر بسه وقت حلیم را
بوقت خشم شجاع را در وقت جنگ دوست را در وقت
حاجت فایده علم بی عمل چون موم بی عسل لذتی ندارد
وار سحاب حالت گفتار بی کردار باران فایده نمی بارد

فایده خدارا باختیار



فایده خدارا باختیار پرستید خلق را بی اختیار پرستید فایده
خلق را دو چیز هلاک میگرداند طلب عز وجاه وخوف درویشی
فایده تا از مخلوق بری طمع انس حق تعالی مدار وتا سینه
را از طلب ریاست ونقش حسد پاک نسازی امید الهام
وحکمت مدار فایده زهد سه حرف است زا وها ودال زا ترک
زینت است وها ترک هوا ودال ترک دنیا فایده مردم سه
گروهند سلاطین وامرا وعلما وفضلا مساکین وفقرا چون گروه
اول ضایع شوند معاش واکتساب خلایق تباه میشود و
هرگاه طایفه دویم تباه شود بنای دین مردم روی بخرابی
مینهد وهرگاه فرقه سیوم تباه شوند زهد وهمت تباه شود اما
تباهی سلاطین بواسطه جور وظلم است وتباهی علما برای
میلان ایشان بدنیا وتباهی فقرا بجهة ترک طاعت
ورضا فایده اگر در قناعت فایده دیگر نباشد همین بعزت
زندگانی کردن کافیست فایده از طامع راستی مجوئید واز
بداصل وفا واز کریم گرسنه حذر کنید واز لئیم سیر فایده
هرگز امال باشد وآنرا نخورند ونکس ندهد مثل طعامی است

که بر سر گور مرده نهند بگمان آنکه مرده او را بخورد فایده هیچکس از
دنیا بآخرت نرود مگر آنکه سه حسرت با او باشد یکی آنکه از
جمع مال دنیا سیر نشده باشد دویم آنکه امید خود را چنانکه
باید در نیافته سیم آنکه کارسازی آخرت بر حسب دلخواه نکرده
باشد فایده نیکوترین فایده بنده بدرگاه خدا آن است که گوید
الهی کارها بر من آسان کن فایده داروی دل عاقل از مردم دور
بودن است و بر توانگران تکبر کردن و با درویشان متواضع
بودن پند هر که از مال حرام صدقه کند چنان است که جامهٔ
پلید را بخون و یا بول سگ بشوید فایده هر که سلامتی دین
و آسودگی تن و راحت دل خواهد گوشهٔ تنهائی اختیار کند پند
حق تعالی از بندگان خود دو علم میخواهد یکی علم عبودیت دویم
علم شناخت ربوبیت غیر ازین حظ نفس است پند پنج چیز
در جهان ضایعترین چیزهاست چراغ در پیش آفتاب باران
در شورستان زن صاحب جمال در دست باجفا مرد و نابینا طعام
لطیف در پیش آدمی سیر و علم و سخن خوب در سینهٔ مردم جاهل
و بد افعال پند چون بصحبت بد خوئی رسی خوئی بد او را بخوی .

نیک خود آرایش



نیک خود آرایش می باید کرد تا اسباب معیشت مهیا
و شراب راحت مهنا باشد فایده مرگ خواب گرانست
و خواب مرگ سبک فایده درویشی با سلامت بهتر است
از پادشاهی با ملامت فایده مردم بخیل در زندگانی مرده اند
و با خیر نیکوکار هر گاه بمیرند دایم بنام نیک زنده اند فایده
تو بر جای فرقه که رفتند و بر جای گروهی که خواهند آمد پس وجود تو
وجودیست میان دو عدم و هر وجودی که میان عدمین
باشد عاقل آنرا چه اعتبار و چه اعتماد نماید فایده پادشاهی که
ظلم کند و طمع نیکنامی دارد چنان است که کسی جو کارد
و امید درویدن گندم نماید فایده همچنانکه از زهر و بلای پادشاهان
حذر کنند همچنین ایشانرا از درون خستگان و دل شکستگان
و دعای مظلومان و نالهٔ محرومان حذر واجب است فایده رای
و تدبیر از پیران عاقل توقع باید داشت و جنگ از جوانان
جاهل فایده پادشاهانرا عیش و طرب ضرور است اما نه چندانکه
وظایف طاعت و مصالح رعیت در آن مستغرق شود بازی
و ظرافت جایز است اما نه چندانکه بخفت عقل منسوب

شوند فایده بزرگ همت نمیخواهد و خواهنده نمی یابد فایده دل
دوستان آزردن مراد دشمنان براوردن است فایده
دین را نتوان داشت مگر بعلم و ملک را الا بحلم بواسطه این
گفته اند که عابد جاهل مثل گاو عصار است که دایم در گردش
و عذابست و فایده و نتیجه از امید اند فایده نشان درویش
عالی همت آنست که بدیده طمع در مال و نعمت پادشاهان
ننگرد و علامت پادشاه گدا همت آنکه طمع در اندوختهای
رعیت کند فایده درویشی و احتیاج بکثرت حرص و آز است
نه بقلت مال چند چیز بذمهٔ همه پادشاهان فرض عین و عین
فرض است یکی آنکه خدمتکار را از آنکه دیگر قوت خدمت نماند
اسباب معاش مهیا دارند و بگذارند که چندی شرایط اطاعت
پروردگار بجا آرند که دعای سحرگاه بسی بهتر است از خدمت
درگاه دویم آنکه آثار حسنه سلاطین سابق را محو نکنند تا
آثار ایشان بحال خود بماند فایده گویند یکی شیخ طریقت
سیاه پوش را گفت علت سیاه پوشیدن چیست
گفت نشنیدهٔ الفقر سواد الوجه فی الدارین هرکه در صف

ماتم اطلس معلم



ماتم اطلس معلم پوشد در صدر مصیبت کاس غم نوشد سیم آنکه
خود را پدر یتیمان فرض کنند و حمایت و غمخوارگی ایشان زیاده
از پدر ایشان کنند تا تفرقه میان پدر درویش و پادشاه باشد
حکایت گویند شخصی رخت رحیل از دنیای فتنه زا بر داشت
و طفلی و کیسه زری بگذاشت چون حاکم وقت از حقیقت این صورت
اطلاع یافت از وصی آن مرد مرده زر طلب کرد وصی زر را در کنار
طفل کرده پیش حاکم برد و گفت این زر از من بنیت از این طفلت
اگر میستانی از وبستان که در روز قیامت هم باو باز دهی حاکم
بواسطه استماع این حکایت زار زار بگریست و سر و چشم
طفل را بوسیده گفت من در قیامت طاقت این مطالبه و مکالمه
ندارم زر را بوصی سپرد و ضروریات طفل از نان و جامه
تا وقت بلوغ از نسله خود مقرر فرمود و مدتها در فکر آن سخن
کثیر الاثر بود نظم جهان را چو نیکو شناسد کسی ٭ متاع جهان را
نجوید بسی ٭ مکن میل این خاک چون ناکسان که پیوند او نیست
جز با خسان چهارم آنکه وجود ارباب طاعت و صلاح و اصحاب
دیانت و فلاح را در ولایت خود غنیمت شگرف شمارند و

دایم نظر محبت اثر و تودّدات و تفقدات شفقت ثمر بر ایشان
گمارند و دنیا را دار عبور و مرور انگارند و چنان فکر رفتن کنند
که جز نام نیک هیچ چیز در جهان نگذارند **نظم** درین ویرانه عقل
آنرا پسندد * که در وی رخت بندد دل نبندد * چو نتوان نقد
جان بر جا نگه داشت * چرا نقدی دگر باید نگهداشت * چه سود
از گنج افریدون و ضحاک * که خود خاک گشت و خورد شان خاک *
اگر خود قرص زر داری جهانی پس از مردن شوی محتاج نانی
**گویند** یکی از خلفای بنی عباسیه به بهلول گفت مرا نصیحتی کن
گفت از دنیا تا آخرت نتوان برد الا ثواب و عقاب اکنون تو
مختاری و اختیار هر یک ازین تو داری **نظم** جمعی که نصیحت
ز عزیزان شنوند * یا پند جهان را و مقید نشوند * دنیا مثل کهنه
رباطی باشد * آیند مسافران و در حال روند * **فایده** تا در آدمی صفتی
از صفات ذمیمه نفسانیه باقی است او را آزاد نتوان گفت
مثل مکاتبی که تا یک درم بذمت او باشد آزاد نیست و بنده همان
یک درم است و این آزاد بودن خاصه مجذوبان است و از صفات
حسنه مجذوب یکی آن است که طالب دنیا نباشد **فایده** شرط

عقل آن است که



عقل آن است که هر که از چیزی ترسد از و بگریزد تا از مضرت
او محفوظ ماند چون از حق تعالی نتوان گریخت در او میباید گریخت
و در دامن کرمش آویخت **فایده** مرد آن است که چهار خصلت
در او باشد صدق قول صدق عمل صدق مودت صدق امانت
**فایده** دنیا بسیار گنده است و گنده تر از و کسی که دلش بهر او گرفتار
باشد **فایده** طمع کردن کم همتی است و منع از ان بیشتر **فایده** غریب آن
نیست که بیکس باشد و یا از وطن دور افتد غریب آن است
که راحت ابد آخرت بفراغت دو روزه خواب مانند دنیا
بفروشد **فایده** رضا نه آن است که بر بلا صابر باشی بلکه رضا آن است
که قضای خدا اعتراض نکنی **فایده** تواضع توانگران درویشانرا
از دنیا نیست و تواضع درویشان توانگران را نوعی از خیانت
**فایده** گفته اند خواب بسیار موجب خسران دنیا و آخرت است
وقتی ابراهیم علیه سلام الملک القدیم اسمعیل را گفت ای پسر
در خواب دیده ام که ترا قربان میباید کرد گفت ای پدر
اگر بیدار بودی این خواب نمیدیدی **فایده** امیری که مقرب
پادشاهی باشد مثل مردی است که بر پشت شیری نشسته باشد

که همه از و میترسند و ترس او بر پشت شیر از همه بیشتر است
فایده اگر اهل عالم را گاهی ساکن و بی نزاع بینی اعتماد بر او نمیباید کرد
والقدر صبر اختیار نمود که منشا نزاعی بظهور رسد مثل دعوی
مال و نزاع جاه و بحث علم و امثال این تا به بینی که چگونه در پوستین
یکدیگر می افتند مانند سگان آرمیده که شکنبه در میان ایشان اندازند
و تفرج کنند که چون یکدیگر را می چسبند خاصیت اشرار آن است
که چون از یکی چیزهای نیک و بد مشاهده کنند نیکی او را پنهان
سازند و باظهار بدی آن پردازند مانند مگس که بر موضع فاسد
می نشیند و طرف صحیح او را میگذارد فایده حکما مست شدن
پادشاه را جایز نداشته اند چه میگویند در حالت مستی کسی
میباید که او را از آفات دیگران حفظ کند و پاسبان او باشد
و در اصل کار پادشاه آن است که پاسبان مردم باشند پس
بسی قبیح است که حارس مردم محتاج حارسی باشد که او را از
بلیات وا پاید فایده ادب نیست کسی را که عقل نیست و
عقل نیست کسی را که ادب نیست و این مثل روح و جسد است
که جسد بی روح بزعم بعضی از حکما صورتیست و روح بی جسد

یکی فایده غضب



یکی فایده غضب جاهل در قول اوست و غضب عاقل در فعل او فایده
فضایل مکتسبه بسبب عقل بیست و چهار است علم عدل محبت
رحمت صدق صبر حیا حلم ادب تواضع امانت قناعت
عفو صلح الفت وقار شجاعت مشاورت سخاوت طهارت
حسن خلق کتمان سر کرم حسن مروت فایده نشان انسان کامل است
که دشمنان همه از و ایمن باشند نه آنکه دوستان از و ترسند
فایده علامت تقرب مقربان درگاه حضرت اله آن است که
یکبارگی سررشته هستی را از دست داده باشند و دایم پیشانی
تخشع بر خاک تضرع نهاده و پیوسته زبان اعتراف بعجز و قصور
خود گشاده که هرگاه صرصر استغنا از مهب قهر کبریا وزد و برق
هیبت حضرت عزت از طرف جباری او جهد هزار هزار خرمن
معرفت عارفان و علم عالمان و تصوف صوفیان و طاعت
مطیعان و بلاغت بلیغان و حکمت حکیمان و ولایت اولیا و
نماز و روزه اتقیا و عشق و محبت احبا و توکل و رضای اصفیا و صدق
و اخلاص صادقان و مخلصان بر باد فنا میرود فایده کمترین خوبی نیک
نزد اولیا آن است که بار زحمت خلایق کشی و دایم بدی ایشان را

به نیکی مکافات کنی و آمرزش خصم خواهی و بر او ببخشی و اگر کاری
فرماید بر وجه اسهل و طریق اجمل حسب الامکان آن را بسازی و
اصلا در عقده تاخیر و تقصیر نیندازی نظم هر که ما را یار شد
ایزد مر او را یار باد ۞ هر که ما را خوار کرد از عمر برخوردار باد ۞ هر که اندر
راه ما خاری افکند از دشمنی ۞ هر گلی کز باغ عمرش بشکفد بی خار باد
فایده یکی بحاتم گفت فلان مال فراوان جمع کرده است
گفت نقد را آن زندگانی جمع کرده است گفت نه حاتم گفت
پس مال بچکار مرده می آید فایده گویند وقتی حاتم ببغداد رسید
بسمع خلیفه رسانیدند که زاهد خراسان به بغداد آمده است
او را طلب کرد و همین که بمجلس داخل شد گفت زاهد خراسان
توئی گفت نه بلکه زاهد توئی خلیفه گفت با وجود حکمت تمام عالم
چگونه زاهدم حاتم گفت حق تعالی در سوره نسا فرموده است
قل متاع الدّنیا قلیل متاع دنیا را حق تعالی اندک
فرموده است و تو بآن اندک راضی گشته و قناعت کرده
پس تو زاهد باشی نه من که سر همتم بدنیا و آخرت فرو می آید
خبر ادهم گوید روزی سنگی دیدم بر راهی افتاده و بر روی

او کنده که بگردان



او کنده که بگردان و بخوان برگردانیده خواندم نوشته بود
که چون تو عمل نمیکنی بآنچه میدانی چرا میخوانی خبر ابوبکر واسطی میگوید
روزی به بیمارستان رفتم دیوانه را دیدم که بندگران بر پا داشت
و دقیقه از نشاط و شادمانی فرو نگذاشت گفتم ای دیوانه با وجود چنین
بند سبب این همه نشاط چیست گفت ای عاقل مرا بند بر پاست نه
بر دل خبر گویند ابراهیم ادهم شبی حضرت امیر المؤمنین علی ع را در خواب
دید و از او التماس پندی کرد گفت چه نکوست شفقت توانگران
بدرویشان برای رضای رحمن و از آن نیکوتر تکبر درویشان بر
توانگران و اعتماد بر کرم ملک منان خبر روزی شیخ ابوسعید
قصابی را دید که گوسفندی را کشته بود و گوسفند دست و پا
میزد و آخه میزد شیخ چون آن حالت را مشاهده کرد دیگر گوشت
نخورد و گفت پیش از این نمیدانستم که با این همه آخه گوشت
میخورده ایم و این لذت و راحت نام کرده خبر گویند سلطان
غزنین بسیار گفتی من از تیر زنان آن قدر نمی ترسم که از دوک
زنان یعنی آه سحرگاه پیرزنان و از سوز سینه ایشان بیت
زن پیر از نفسهای جوانه ۞ زند تیر سحر که بر نشانه ۞ سه کس را

از سه چیز چاره نیست پادشاه را از سیاست و دبیر را از امانت
و رعیت را از اطاعت خبر ناصح مشفق آن است که مردم را
بخیر و صلاح ترغیب کند مانند نمک که گوشت را بصلاح آورد
نه آنکه بشر و فساد ترغیب و تحریص فرماید مثل مگس که گوشت را
فاسد کرداند خبر علم کثیر بی عمل قلیل است و عمل قلیل با علم کثیر
عالم جاهل را میشناسد چه او نیز وقتی در مرتبه جهل بوده است اما
جاهل حالت عالم را نمیشناسد چه او هرگز عالم نبوده است خبر علم
زیور است و نسب جمال چنانکه زیور صاحب جمال را مناسب
تر است علم نیز بزرگان را بیشتر زیبنده است خبر چیزی که نیفزاید
و بکاهد نور ماه تمام است و هر چیزی که کم و زیاده نشود حرص خلایق
خبر بسیار میشود که کسی بطهارت خانه رود و پاک بیرون آید و
بسیار میشود که کسی بکعبه رود و پلید بیرون آید خبر جنید دایم روزه
داشتی مگر وقتی که دوستان بدیدنش رفتندی که در آنوقت
با ایشان در اکل موافقت نمودی و گفتی فضیلت موافقت
برادران بیشتر است از فضیلت روزه در غیر ماه رمضان خبر
آورده اند که وقتی از ممالک گیلان سیدی ناصری نام عازم

حج کردید و در بغداد



حج کردید و در بغداد بشرف زیارت جنید رسید جنید گفت
مولدت کجاست گفت از گیلان شیخ گفت از فرزندان کیستی
گفت امیر المؤمنین ع گفت پدرت دو شمشیر داشت یکی را بکافر
میزد و یکی را بنفس خود تو از ان دو شمشیر کدام را کار میفرمائی سید
چون این سخن بشنید بگریست و گفت حج من اینجا بوده است
مرا بحق راه نما گفت دلت حرم خاص خداست تا توانی هیچ نامحرم
را در انجا راه مده خبر گویند روزی یکی شیخ جنید را مدح کرد گفت
این که تو میگوئی دگر و ثنای خداست خبر گویند یکی به بایزید گفت
طالبان هیچ از سفر نمی آسایند تو درین باب چه میگوئی گفت
آنچه مقصود است مقیم را در سفر طلبیدن محال است خبر ابو عثمان را
گفتند فلان مومن مدتی است که سفر میکند گفت بهتر آن بود
که سفر از آرزو ها و هوسها کند چه سفر غربت است و غربت لذت
و روا نیست که مؤمن ذلیل کردد خبر وقتی ابو الحسن خرقانی یکی
از اهل خراسان را که اراده سفر حجاز داشت گفت بکجا میروی
گفت بحجاز گفت چرا گفت بطلب خدا شیخ گفت خدای خراسان
کجاست که تو بحجاز میروی خبر گویند قبله نخست یکی کعبه است قبله

مومنان زمنست دوم قبله امتان پیغمبران دیگر که پیش از پیغمبر ما
بوده اند و آن بیت المقدس است سیم بیت المعمور در آسمان
و این قبله ملائکه است چهارم عرش این قبله دعای اهل دنیاست
پنجم خدا این قبله جوانمردان است فاینما تولوا فثم وجه الله خبر
وقتی ابراهیم شیبانی بحمام رفت و دم بدم آبی بر بدن خود
میریخت ناگاه جوانی که زیباتر از خورشید تابان بود و چون
تکلمش می سخن شیرین تر از جان آواز بر کشید و گفت آب بر
ظاهر میریزی اندک هم در باطن خود بریز که کارت ساخته شود
گفت تو انسانی و یا فرشته که بزیبائی تو هیچ بشر ندیده ام و از
صورت خوبش و آواز دلکشت مدهوش گردیده گفت
ملک ملک هستی ام و والی ولایت نیستی گفت این همه مملکت
از تست جوان گفت از پندار خود بیرون آی تا مملکتی بینی خبر
گویند روزی ابومحمد جوینی که از مشایخ کبار نیشابور بود با شیخ
ابوسعید بحمام رفت شیخ ابوسعید با بومحمد گفت این حمام برای
چه خوب است گفت بواسطه آنکه چون تو کاملی اینجا حاضر است
گفت نای من و تو از میان برگیر ابومحمد گفت شیخ بهتر میداند

گفت برای آن



گفت برای آن خوبست که دو مخالف آب و آتش با هم
جفت یک شده اند و از امتعه و از احوال دنیا نیز خرطاسی و فوطه
با ما نیست و آن هم از دیگران است نظم یاد دارم از کهن پیری که
در حمام گفت * کین سخن پرسید روزی کهتری از مهتری * چیست
سر آنکه هر که در حمام هر گوبا نهاد * بر دل غمگین او بگشاید از شادی دری *
گفت سرش آنکه با وی نیست از اسباب جهان * غیر طاس و فوطه آن هم
از آن دیگری * ابومحمد از شنیدن این سخن بغایت بسیار خوشحال گشت خبر
یکی با ابن عطا گفت میخواهم که عزلت اختیار کنم گفت چون از خلق می بری به
می پیوندی گفت پس چه میباید کرد ابن عطا گفت بحسب ظاهر بخلق باشد
از روی باطن با حق خبر روزی ابن عطا با اصحاب خود گفت مردم را مرتبه
بلند بچه حاصل میشود هر کدام چیزی گفتند اتفاق افتاد یکی گفت بکثرت روزه
و دیگری گفت به نماز و فرقه گفتند به بذل مال و لیکن مقال ابن عطا گفت
بلندی نمی یابد آدمی جز بخوش خوئی خبر گویند یکی وقتی به بایزید گفت چرا دایم
تو مدح گرسنگی میکنی گفت اگر فرعون گرسنه بودی هرگز انا ربکم الاعلی نگفتی
میگویند وقتی عبدالله مبارک را عزائی واقع شد و مردم بسیار بان عزا
حاضر گشته و گبری نیز با آنجا رفت و با عبدالله گفت خردمندان گویند که چون

مصیبتی او را روی دهد آنچه جهال بعد از سه روز کنند او در روز
اول کند تا فرق باشد میان جهال و او خبر بقراط را گفتند عشق
چه چیز است گفت بیماری جان و دل از دوست پرسیدند
گفت اما آدمی اصیل اما دوستان دو قسمند بعضی بمنزلهٔ غذا اند
که بی ایشان میسر نیست و برخی بمثابهٔ دوا که گاهی با ایشان
احتیاج با ایشان واقع شود ولیکن دشمن بطریق زهر است
که هرگاه احتیاج با ایشان واقع شود خیر نخواهد بود و قابل دوستی
مرد صالح عاقل صادق فی حد نیست که ترا به صفتهای حمیده
دلالت کند نه فاسق احمق کاذب فاجر متکبری که ترا بصفات
رذیله ذمیمه میل فرماید و هر دوستی که بنا بر غرض دنیوی باشد بواسطهٔ
اندک چیزی بدشمنی مبدل میشود و آنچه برای خدا بود البته
باغراض دنیویه خلل پذیر میگردد نظم رضاجویان کس باشند و
یاران ٭ کسی تا بود در کوزه آبی ٭ از آن پس چون نماند دستگاهش
یکی ندهد سلامش را جوابی ٭ و چون خواهی که ترا با کسی طریق محبت
بزوال مسلوک باشد اول نقد اخلاص او را در وقت غضب
بمحک اعتبار و تجربه زن و هرگاه از اخلاق امتحان خالص

برون آید عقد



برون آید عقد اخوت و محبت به بند و الا با او نرد محبت
مباز و بهرزه اوقات ایام حیات خویش باختلاط او ضایع
مساز نظم بر حسن خلق وقت رضا اعتماد نیست ٭ هنگام خشم
گوهر مردم شود پدید ٭ و با این هر دوستی که بواسطهٔ طمع و توقع چیزی
متغیر شود ترک او اصوب و انسب است و در نوردیدن
طومار مودت او بصلاح اقرب شعر اگر خواهی که خلقت دوست
دارند ٭ ببذل و جود و بخشش دست بگشا ٭ و گر خواهی که دشمن
گوی باشی طمع کن و انگهی میکن تماشا ٭ خواجه روزی شیخ ابو سعید را
ضیافت کرد و صد من شکر در آن ضیافت بکار برد اما خود
بغایت ترش روی بود یکی به شیخ گفت این مرد بسیار شکر
صرف ضیافت کرده است شیخ گفت کاشکی دانگی از این شکر در
پیشانی او بودی حکما گفتند با که صحبت باید داشت گفت
با کسی که او را ملک و مال نباشد و بتغیر تو متغیر نشود و در حالت
دولت و محنت و فقر و غنا و غیر اینها ارادت و محبت او زیاده
و کم نشود مثل دوستان زمان ما نباشد که اکثر یاران کیسه و
سفره و ملازم کاسه و پیاله اند نظم ابنای دهر در پی دنیا همی روند

بی درمی کسی که بود مجمع هنر همچون مگس که گرچه بود نیش کلفروش
اندک ولی بخانهٔ دباغ بیشتر جمعی که دور زند محبان معلولیند
وفرقهٔ که نزدیکند چون خوب درنگرتی ازیکدگر متغیر و ملول شعر
یار توان یافت بگیتی بسی لیک وفادار نیابی کسی خبر
شیخ ابوالخیر اقطع میگوید روزی یکی را دیدم بی زاد و راحله
و بی توشه و قافله در بادیه میرفت با دل خود گفتم آیا این مرد را
جان هیچ ضرور نباشد که چنین باین راه میرود آن مرد فی الحال
در عقب نگاه کرد و گفت الغیبة حرام چون این سخن شنیدم
دامن اختیار از دست دادم و پس از زمانی بحال آمده
توبه کردم آن مرد گفت وهو الذی یقبل التوبة عن عباده
ویعفو عن السیئات بواسطه این گفته اند راه حق بعدد انفاس
خلایقست عاقل آنست که جز بقدر ضرورت سخن نگوید و دست
از گفت وگوی بیفایده بشوید خبر گویند روزی شیخ ابوسعید
جامه قیمتی پوشیده بود و بر اسپی سوار گردیده براهی میرفت
صوفی او را چنان دید و غبار انکار از رهگذر بر دامن
دلش نشست شیخ از صفای باطن خویش ادراک انکار

آمرزکرده از اسب



آمرزکرده از اسب فرود آمد و جامه خود را باو پوشانید
و بر اسب خود سوارش کرد و در جلو او افتاد آن مرد از آن
صورت بغایت شرمنده شد و از اسب بزیر آمد شیخ گفت
سبب انکار چه بود بر او سوار شو اما من از روی یقین میدانم
که نه تو سواره که از سواری آدم میشوی شعر بصحرا نه هر دانهٔ
بر شود بصحرا نه هر قطرهٔ در شود پادشاه مانند دریاست
و امرا و ارکان دولت او مثل انهاری که وارد او میشوند
همچنانکه آب انهار در عذوبت و مرارت تابع آب دریاست
طریقهٔ امرا و ارکان دولت نیز در عدل و ظلم موافق سیرت
پادشاه است خبر گفته اند عامل بی علم و عابد بی معرفت
بخر آسیا میماند که دایم در دشت تعب سرگردان است
و هیچ از فایدهٔ آن باخبر نیست خبر افلاطون گفته است
در دنیا بضرورت آمدم و در حیرت زیستم و بکراهت از اینجا
بیرون رفتم خبر مردی با حکیمی گفت من چندان سعی
میکنم که رشتهٔ حیات تو سمت انقطاع گیرد گفت من چندان
سعی میکنم که آتش غضب تو تسکین پذیرد یکی را گفتند کی زبان

از مدح و ثنای من باز خواهی کشید گفت وقتی که تو دست
از انعام و احسان باز کشی خبر گویند روزی یکی ببهر چمن امامت
گل گلستان کرم و سخاوت امیر المؤمنین علی ع گفت درویش
بسیار است درمیان ایشان مستحق صدقه کیست گفت همه
آمد گفت یا امیر المومنین اکثر ایشان دروغ گو و خمار و قمار بازند
گفت شما مال از وجه حرام و شبهه جمع مکنید تا ایشان بنا بایست
خرج نکنند خبر حکما میگویند عروق و اعصاب و موهای بدن
و قوت دانش و علم و رای و تدبیر در کارها از پدر است و گوشت
و پوست و نرمی بدن و بی قوتی و شتاب زدگی و بی ثباتی
و جاهلی و خام طمعی آدمی از مادر و سمع و بصر و روح و دل از جانب
حق تعالی و با این از هزار درم طعام چرب و شیرین پنجاه
درم خون و چهل درم گوشت و بیست درم استخوان و ده
درم رگ و دوازده درم مغز و دو درم نطفه حاصل میشود
خبر میگویند خوردی و بزرگی فرزند از سه چیز است یا از کمی و
زیادتی منی پدر و مادر است و یا از خوردی و بزرگی رحم و یا
از ضعف و قوت حال کواکب مدبره خبر گویند روزی





در مجلس ملک روم درباره سخا و کرم و اخلاق حمیده و حسن
شیم حاتم طائی سخن بسیار گذشت و ملک روم آنها شنیده
سخت متعجب گشت و بطریق امتحان قاصدی پیش حاتم
فرستاد و ازو صد شتر سرخ موی سیاه چشم طلب کرد و
حاتم تمام قبایل و اقارب خود را حاضر ساخته از هر کدام شتری
بدین صفت از روی وام خواست هر یک از ایشان شتری که
گفته بود پیدا کرده تسلیم قاصد ملک نمودند و او شتران را
و اصل ملک ساخت و ملک روم ازین صورت تعجب تمام
کرده مامور ساخت که این شتران از اقمشه و ظرایف روم
بار کرده نزد حاتم برند چنین کردند حاتم لوای ثنای ملک در
میدان نیاز افراخت و صاحبان شتر را فی الحال حاضر ساخت
و گفت هر کدام مهار شتر خود را گرفته با بار بخانه برید همه
موافق فرموده عمل کردند و حاتم اصلا نظر التفات بهیچ یک از آن
صد بار نفیس نینداخت و همه را با ایشان داد و چون این خبر
بملک روم رسید مواد حسن اعتقاد او نسبت بحاتم مضاعف
گردید و مقر گشت که او در کرم یگانه آفاق است و در مروت

وجوانمردی طاق خبر میکویند یکی از ابراهیم ادهم التماس پند
کرد گفت شش خصلت را شعار خود ساز و دیگر بهرچه خواهی پرداز
اول آنکه هرگاه معصیت کنی روزی حق تعالی مخور گفت رازق
حقیقی اوست دیگر روزی که خورم گفت پس خوب است
که روزی او خوری و فرمان او نبری دوم آنکه چون معصیت
کنی از ملک او بیرون رو گفت این از محالات است گفت
پس این لایق نیست که در ملک او باشی و با او بطریق بی فرمانی
معاش کنی سیم آنکه هرگاه داعیهٔ معصیت شود جائی اختیار
کن که ایزد تعالی ترا نه بیند گفت این چگونه وجود میگیرد گفت
پس چون معصیت توان کرد پیش صانعی که ترا بیند چهارم
آنکه چون ملک الموت جهة قبض روحت حاضر شود بگو مرا
مهلت ده تا توبه کنم گفت او قادر بقبول این ملتمس نیست گفت
پس چنین فرض کن که اکنون او بواسطهٔ قبض روح حاضر شده است
و توبه کن پنجم هرگاه نکیر و منکر حاضر شوند ایشان را از پیش خود بران
و جواب ایشان بده گفت این کی صورت می بندد گفت
پس قرار جواب بر خود ده ششم آنکه در روز قیامت هرگاه

فرمان شود که



فرمان شود که گناه کاران بدوزخ برند بگو من نمیروم گفت
مرا بزور میبرند گفت پس گناه مکن نقل روزی پیری پیش شقیق
آمده گفت بسیار گنه کارم و میل توبه و انابت دارم شقیق
گفت دیر آمدی پیر گفت زود آمده ام شقیق گفت چگونه گفت
هر که پیش از مرگ بلا عذر و توبه آمده باشد زود آمده است چه
مدت حیات چندان نیست شقیق گفت خوب گفتی و نیک آمدی
نقل میکویند یعقوب لیث روزی هشتاد حاجت ابو العباس را
که رئیس نیشابور بود بر آورد و در آخر حال او را حاجتی دیگر روی
داد از عرض آن شرم داشت بواسطه آن حاجت یعقوب را
معروض گردانید آنرا نیز بر آورد گفت ای ابو العباس کهتر
حاجتمند و مهتر حاجت روا می باید و مرا جز بر آوردن حاجت
مسلمانان و فریادرسی ایشان و رفع ظلم ظالمان شغلی نیست
هرگاه از عهده کار خود بیرون نیایم و بواسطه عوض حاجات مردم
بتنگ آیم و مهماتی را که لازمهٔ امر سلطنت است متمشی نسازم
پس هیچ کاره خواهم بود نقل گویند روزی جعفر برمکی غلامی
خرید رباح نام بمبلغ صد هزار دینار و او را خزینه دار ساخت

اتفاقا روزی جعفر سلاح و رخت می پوشید و رباح کمر بند او را
استوار میکرد در خلال این احوال جعفر رباح گفت در خزینه ما
چند درم مانده است گفت صد هزار درم جعفر گفت هی لک
وانت حر آن از تو باشد و تو آزادی اسحق ابن ابراهیم موصلی
گوید من این حکایت را پیش مصعب طاهری که بکرم مشهور عالم
بود و در جوانمردی او کم کسیم او از شنیدن این سخن بسیار خوشحال
گشت و بعد از این روزی که خاطرش خوش بودی و چون
آفتاب تابان فیض رسان و زربخش گفتی ای مصعب هنوز
بمنزله هی لک وانت حر نرسیده ام و از بوستان همت گل
کرمی که جعفر چیده است نچیده نقل آورده اند که روزی یعقوب
لیث محمد طاهر را که در کرم و جوانمردی یگانهٔ زمانه بود و برای نیکوئی
و احسان موقوف اندک بهانه بگرفت و از و گنجهای فراوان
طلب میکرد و آن جوانمرد چیزی نداشت و او را کنیزکی بود
گل بادام نام و او پیراهنی داشت مکلل بجواهر زواهر زیبا و درر
عزر گران بها که هیچکس بران مطلع نبود آخر الامر پیش عمرو لیث فرستاد
که شفیع گشته از ملک درخواست کند که گناه خداوند او را ببخشد

وچنین خاطرنشان



وچنین خاطرنشان او کند که او را دیگر گنج و زر نمانده است عمرو
پیراهن قبول نکرده واپس فرستاد و گفت از کنیزک پیراهن گرفتن
از لوازم دون همتی است و من میدانم که کرم و زرداری باهم
جمع نمیشوند و چنین خاطرنشان برادر میکنم و بکنیزک گفت البته
این پیراهن از برادران من پنهان کن که از تو نستانند و نزد
برادر خود رفته گفت ای برادر اگر ازین جوانمرد زر بواسطه دفع
دشمن میطلبی او زر ندارد مرا بجنگ دشمن فرست تا جان
خود فدا کنم و روا مدار که برای مال دنیا با این جوانمرد ناجوانمردی
واقع شود یعقوب این التماس را بالقبول مقرون ساخته محمد را
باو بخشید اما یعقوب بعد از چند روز از قضیه پیراهن آگاهی
یافته بعمرو گفت از کنیزک تحقیق کن که پیراهن را چکرده است
چون از کنیزک درین باب سخن پرسید گفت پیراهن را
بمبلغ ده هزار دینار به برادران تو فروخته ام حال آنکه پیراهن را
بزور از و گرفته بودند عمرو چون واقف این حال شد پیراهن را
بدویست هزار دینار از برادران خریده بکنیزک داد و گفت از
کنیزک طمع کردن غایت دون همتی است خبر یکی از جمله کرمان

میکویدو چون از جهان امثال این حادثه چندان عجب
وعجب نیست اکر روزی این چنین واقعه پیش آید البته میکویند
پادشاه حق ناشناس است وباری نمیکنند الحال شکر واجب
است که اینهمه رخنهای آفات را بصد هزار دینار بسته ام و
ازان اندیشها وارسته **حکایت** روزی زبیده خواتون منکوحه
هارون الرشید مصحفی را که بمال وخراج یکساله قدس تمام شده
بود وغلافش بزر ومرصع تزئین یافته برکنار نهاده تلاوت میکرد
چون بآیه لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون رسید که در سوره
آل عمران است یعنی نمیرسید البته و یا هرکز نمیرسید نیکوئی و بهشت
را تا آنچه دوست میدارید درراه خدا صرف نکنید سائلی آمد و
ازو چیزی خواست زبیده آن مصحف نزد او فرستاد و کفت
من ازین عزیزتر چیزی ندارم سائل آن مصحف را بر بسی از مردم
عرض کرد وهیچکس را یارای خریدن آن نبود آخر الامر مردی از
اکابر بغداد آنرا خرید و برسم تحفه نزد زبیده برد و انعام و
اکرام وافر یافت وهم درویش سایل منعم کردید و هم زبیده را
بی زیاده ونقصان ثواب عظیم رسید بواسطه این کفته اند



بغداد جامهای فاخر از شخصی بطریق عاریت کرفته پوشیده
بمجلس مامون آمد و دعا کرد و کفت من آن مردم که در فلان جنک
وقتی که خصمی قصد تو کرده بود خود را سپر تو ساخته زخمهای منکر
خوردم و نگذاشتم که آفتی بذات خلیفه رسد اکنون با حال تباه
پیش تو آمده ام وامیدوارم که آن جان سپاری مرا به نیکوئی
مکافات کنی خلیفه صد هزار دینار باو داد فضل ابن سهل پیش
آمده کفت ای امیر ما هیچکدام ازین معنی خبردار نیستیم این مرد
از روی حیله صد هزار دینار از تو کرفته است خلیفه کفت من
نیز میدانم اما بر سه چیز او را رسوا نکردم و حاجتش برآوردم اول آنکه
مال بواسطه آن خوب است که بمحتاج دهند و من میدانم که
او محتاج است **دوم** آنکه چون عوام الناس بر حقیقت صدق
وکذب او مطلع نیستند اکر باو چیزی نمیدادم همه ازمن ناامید
میشدند و با خود میکفتند که خلیفه این مرد را با وجود چنین خدمتی
از فواید مراحم و عواید خویش محروم ساخته است و بتحصیل
مرادات و مرامات او نپرداخته **سیم** من غلامان و خاصان
درکاه بسیار دارم و ایشان کمان می برند که این مرد راست

مجکو برد چون از

سادات الناس فی الدنیا الاسخیاء وفی الآخرة الاتقیاء
حکایت روزی هارون الرشید در خزینه را بگشاد و هرچه
در انجا بود همه را بمحتاجان داد درین وقت سائلی آمده اظهار
بیچارکی و یتیم داری کرد زبیده خاتون را تاجی بود کرانمایه
ترحم کرده آنرا باو داد درین محل هارون الرشید از در درآمده
برحقیقت صورت اطلاع یافت و از روی قهر و عتاب باو
کفت این تاج بخراج دوساله مصر برآمده بود چرا آنرا بکدائی
دادی زبیده کفت ایزد تعالی تاجی از ایمان و معرفت برسرما
نهاده و اصلا دریغی بروی ما نکشاده تاجی را که کسی بواسطهٔ ثواب
آخرت بیکی داده باشد تا در عوض آن یکتاج ده تاج بکیرد چه اعتبار
که مثل تو خلیفه نام آن برد هارون الرشید ازین سخن مسرور
کردید و از کفتهٔ خود پشیمان کشت حکایت چون خالد بن ولید
بقصد تسخیر و فتح بلاد شام و عراق بتاخت و در رسید بزرک آن
شهر که ترسائی بود عبد المسیح نام نزد خالد آمد اورا کفت
از کجا آمدهٔ کفت از رحم مادر کفت بر چه چیزی کفت بروی
زمین خالد کفت مقصود اینست که بچه اندری کفت اول چنین

مبایست کفت



مبایست کفت بجامه اندرم خالد را تحیر دست داد و کفت
این حصنها بواسطهٔ چه ساختهٔ کفت بواسطهٔ حریصان فی حرد تا
مضرت ایشان از ما دور رود یا از ایشان از ما مهجور باشد
چون خالد ازو این سخنها بشنید صلح اختیار کرده تیغ خلاف
در غلاف توقف کشید حکایت کویند وقتی هارون الرشید
در دار الخلافه ایوانی ساخت بغایت بلند و منیع و چون
همت جوان مردان متعالی و رفیع و شعرا و فصحا بوصف رفعت
او داستانها پرداختند و ارباب دانش و اصحاب
بینش بتعریف غرف و توصیف شرف آن را اهم مهمات
عالم شناختند روزی ناکاه قدوهٔ خداوندان بهلول آنجا
حاضر کشت چون او بغایت خوش نویس بود خلیفه اورا
فرمود که بر سطح دیوار آن ایوان چیزی نویسد بهلول انکشت
پارهٔ برداشت و این کلمات براو انکاشت که رفعت الطین
ووضعت الدین ان کان من مالک فقد اسرفت والله
لایحب المسرفین وان کان من مال غیرک فقد ظلمت والله
لایحب الظالمین وفی الحقیقه عمارت مساجد است

وعمارت مساجد شیوهٔ اکارم و اماجد کما قال قاضی
الحاجات و معطی المرادات فی سورة براة انما یعمر مساجد
الله من آمن بالله و الیوم الآخر جز این نیست که تعمیر میکند
مسجد را کسی که ایمان داشته است و قال رسول الثقلین
و مفخر العالمین من بنی لله مسجدا کمفحص قطاة بنی الله له بیتا فی
الجنة هر که بنا کند مسجدی را برای حصول رضای خدا و اگر
چه مثل آشیانهٔ مرغک سنگ خوار باشد بنا میکند حق تعالی
برای او خانه در بهشت مفحص میان آستانه و آشیانه است
مشتق از فحص حکایت شخصی بزیارت رسول انام علیه الصلوة و
السلام رفت در وقتی که جبرئیل امین علیه السلام الملک
المبین حاضر بود جبرئیل گفت من در لوح المحفوظ دیدم که
عمر این مرد تا نماز پیشین بیش نمانده است حضرت رسول
آن مرد را ازین معنی مطلع ساخت گفت یا رسول الله
مرا بر بهترین عملی رهنمائی کن که این عمر باقی مانده را صرف
آن سازم گفت بتحصیل علم مشغول باش حکایت پیرزنی
کاغذ بتحفه نزد صوفی برد و پیش او نهاد صوفی آنرا قبول نکرد

و دور انداخت و گفت



و دور انداخت و گفت جز از حق چیزی نمیستانم و نمیخواهم که در زیر
بار منت پیرزنی باشم پیرزن احول است آنکه یکی را دو بیند و بر
مسند سعادت نشان وحدت ننشیند ای صوفی این بار
محنت بار دو بینی را از پیش اعتقاد بیفکن و این نعمتهای عالم را
از حق دان نه از من نشان صوفی حقیقت بین حضرت آئین
آن است که مصباح تدقیق در مشکوة تحقیق افروزد و خرقهٔ دوئی
و خاشاک مائی و توئی را در او پاک بسوزد اما مصباح چراغ است
و قدحی که با آن شرب کنند و مشکوة روزن فراخ و چراغدان
و نزد بعضی از مفسران قندیل قال الله تعالی فی سورة النور
الله نور السموات و الارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح
فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة زیتونة
لا شرقیة و لا غربیة یکاد زیتها یضیء و لو لم تمسسه نار نور علی نور یهدی الله
لنوره من یشاء و یضرب الله الامثال للناس و الله بکل شیء علیم
معنی ظاهر آیه چنانکه مفسران تفسیر کرده اند اینست که ایزد
تعالی روشن بخش آسمان و زمین است مثل او مانند روزنه ایست
که بخارج راه نداشته باشد و در او چراغی باشد و آن چراغ

درشیشه باشد وآن شیشه بر نهجی باشد که گویا ستاره ایست
بغایت درخشنده مثل زهره ومشتری وشعرای یمانی که او روشن
باشد از درخت بایمن وبرکت زیتون یعنی از روغن آن درخت
که نه شرقی باشد ونه غربی بلکه در اوسط معموره عالم رسته باشد
مثل بلاد شام وبیت المقدس که روغن زیت او بخود درخشان
باشد واگرچه نرسیده باشد باو آتشی واین روشنی است بر
بالای روشنی راه مینماید حق تعالی بسبب نور خود هرکرا خواهد
ومثلها میزند برای مردم وبهر چیز داناست مراد از مشکوة
درین آیه میتواند بود که عقل هیولانی باشد ومراد از مصباح
عقل بالفعل وزجاجه عقل بالملکه ومراد بقول او که نور علی نور
عقل مستفاد ویکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار صاحب حدس
چه مرجع علوم بحدس ضروریست وشجره زیتونه وزیت اشارتند
بمراتب ارباب فکر ومراقی ایشان وهمچنین اشارتست بعقل
فعال الذی هو مفید حصول هذه المراتب ومفیض صدور حقایقه
چون دانستن این حقیقت موقوف به بیان مراتب عقول بود
بعرض آن شروع نمود باید دانست که قوت عاقله را در ادراک

نظریات چهار



علیهم التحیة والثنا آنچه گفته اند حاصل همه اینست وخلاصه مدعای
جمله ایشان همین عاقل آن است که در جمیع کارها بر جادهٔ
خیر الامور عبور ومرور نماید ودایم از جانب افراط وطرف
تفریط بصواب اعتدال واوساط گراید وهر کلمه سودمند
وهر نکته دلپسند که شنود آنرا یاد گیرد وبآن کار بندد واگرچه
قایلش از درک حقیقت معنی آن محروم باشد واز دولت
عمل بآن بسبب حرمان موسوم حکایت شخصی دانائی را گفت فیلاکس
مردم را بکارهای نیک تحریص ودلالت میکند وخود عامل
آن نیست وغیر تقی یامر الناس بالتقی طبیب یداوی
والطبیب مریض آن دانا گفت تو بقول او عمل کن که قول و
علم او ترا سودمند است وتقصیر در عمل مضرتی بتو نمیرساند
چون سخن بسر حد تطویل کشید قطع اطناب اطناب لازم
دید اکنون طریق مناجات بقدم خاکساری می پوییم وبزبان
عجز ونیاز وتضرع وزاری میگوییم ای قدیم کریم تمنا میکنیم که
ریاض اوقات عمر وحیات را به لالههای ریاضات آراسته کنیم
وحدیقهٔ ایام وساعات زندگانی را بگلهای طاعات و

عبادات پراسته بلکه در راه خطا وگناه فتاده ام واز جهال
نادانی وا طغیان وعصیان داده شعر بروز حشر که طومار
جرم من خوانند سفید روی شود صد هزار نامه سیاه
الهی بضاعت من بدرگاهت عذر گناهست وتوشه
راه من استغفر الله وحسرت وآه نظم زبیشان که تهی
بی زاد وراه آوردم فردا چو بدرگاه اله من فردم گویند بدرگهش
چه آوردی گویم که بدرگهش پناه آوردم چون تخت
فیروزه عقل مصلحت آموزند اشتم مضرت را بهبود دور باشد
سود انگاشتم الهی الهی بیت بحق خلق بهار وبمهر گرم تموز
بآب روی زمستان وروی زرد خزان بحق احمد مرسل
خلاصه عالم بحق جود علی شیر حق شه مردان بآن دو روز
شب افروز شب چراغ علی که گوشواره عرش اند وشمع
جمع جهان بحق زین عباد ومحمد باقر بحق جعفر صادق شه
زمین وزمان بحق موسی کاظم علی بن موسی بروح پاک
تقی ونقی عرش مکان بحق عسکری آن مقتدای جن وبشر
بحق مهدی هادی خلیفه رحمن که از اهل بیران نکرده ان واین



حرارت زده ناجره ضلالت را در ظلال رحمت بزلال
مغفرت برسان ای حی قدیر این بنده شرمنده را نسخت
بکیر وعذر تقصیر واعتذار بی فرمان گیر را به پذیر چنانکه تو
تعلم قدیم وانت بکل شئ علیم را میدان کمیت عمر باد رفتار
و آرزوی دل بیقرار بسیار گاهی جاهل ومغرور بوده ام و
زمانی مفلس ورنجور ومدتها در شکنجه مودت گرفتار ولبسی روزگار
مبتلا به بلای انقلاب دوران مردم آزار وگاهی در ذکر منزل
ومقام وزمانی در بند ننگ ونام وبسی اوقات از موت
همدمان وفراق دوستان گریان ونالان واوقات کثیره
بواسطه دفع مضرت نه جر منفعت در پی اکابر زمان چه در عهد
ما ارباب جاه وجلال جمله بخیل بودند واصحاب کرم وفضال
همه مفلس وذلیل وام الجور وآزار فقرا بایل وسلاطین از احوال
مساکین غافل ای دانای راز وتوانای بی نیاز گاهی دندان
میدهی وفراخور آن نه وزمان نان میدهی و دندان هیچ نه
هرگاه دانش وهنر آموزیم ویا مال ومنال اندوزیم چندانکه
ازیشان اخذ انتفاع نتوان کرد ومیگذاری وچون قدم از

منهج اعتدال و انصاف برداریم و حق طاعت و اطاعت بالضروره
فرو گذاریم ناخوشنود و بیزاری خزانه عطایت معمور و آبادان
و ماندگان از دو نان طالب یک نان تو شافی الامراض
والاسقام و ما بیماران بامید دفع مرض و رفع عرض محتاج به
تنقیه تام و هر کدام از ما بید لا از اصد غنچه مدعا در باغ خاطر هیچکدام را
امید شکفتن نه و هزار هزار مشکل در دل گره و هیچیک را یارای
گفتن نه و با این همه مقدمات حسرت قرین ای ارحم الراحمین
ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین
٭ خداوندا بحق عقل اول ٭ که از وی آفرینش شد مکمل
باه و نالهٔ دل سوز آدم ٭ بشوق جنت و هجران همدم ٭ بحق آب
روی نوحه نوح ٭ بخاک مشکسای منزل روح ٭ بسوز جان
ابراهیم آذر ٭ که از عشق تو خود را زد در آذر ٭ به تسلیم ذبیح از
بهر قربان ٭ بذکر یونس اندر حبس حرمان ٭ به منع یوسفه
میل زلیخا ٭ بعجز موسی و وضع صفورا ٭ بدان دردی که در تن
یافت ایوب ٭ بدان حزنی که در دل داشت یعقوب ٭
بخون طاهر یحیی معصوم ٭ بحلم وافر عیسی مظلوم ٭ بسوز عارفان

از آتش شوق



از آتش شوق ٭ بشور طالبان از لذت ذوق ٭ بسوز
عارفان زار مهجور ٭ بدرد بیدلان زار رنجور ٭ بخاموشان علم
بی زبانی ٭ بکم نامان کوی بی نشانی ٭ با فلاس جگر سوز
مغیلان ٭ به تیر آه دلسوز ذلیلان ٭ بافغان درون بی
گناهان ٭ بفریاد دل فریادخواهان ٭ بدود آتش دلهای
بیمار ٭ بتاب زحمت جانهای افگار ٭ با آخر دم درین بنیان
رحلت ٭ باول شب دران زندان وحدت ٭ بعجز شیر
مردان در کف گور ٭ بکبر زنده پیلان در دم مور ٭ بآب
دیدهٔ ایتام بی خویش ٭ بتاب سینهٔ مدیون درویش ٭
بمقبولان ایوان کرامت ٭ بمقتولان میدان ملامت ٭
بدان شمعی که جان پروانه اوست ٭ بدان گنجی که دل ویرانه اوست ٭
که بر عجز من مسکین ببخشای ٭ سوی کوی نجاتم راه بنمای ٭
درین دریای آتش موج خونین اغثنی یا غیاث المستغیثین
کتابت و تالیف این رساله مولفه در روز سه شنبه بیست و
سیم محرم الحرام سنه خمس و الف من هجرة خیر البریة اختتام
پذیر گردید و بمنزله انجام و بدرجه اتمام رسید بدست سعی

مولف این مولف منزوی زاویهٔ پریشانی ملامیر قاری گیلانی
در وقتی که آتش یاس و حرمان خرمن امید و راحتش را سوخته بود
و چراغ احزان بی پایان در صفحهٔ خاطر افروخته امید که اگر سهوی
و خطائی درین مولف سمت وقوع یافته باشد و آفتاب حسن
اشارت و لطف عبارت بر وجنات حالات و صفحات
مقالات و کمالات او نتافته طوطیان شیرین زبان شکر
بیان شکرستان فصاحت و بلبلان سرابستان بلاغت
نظر و یا اغماض بر او گمارند و لوازم و علامات نقصان را از
انسان چندین عجب و غریب نشمارند که سهو و خلل لازمهٔ حال
مردم عالمست و خطا و زلل مقارن احوال بنی آدم کیف
لا و خلق الانسان ضعیفا، روزی که نه شادی و نه شیون ماند
نه دست و قلم نه جان و نه تن ماند    بر خاطر دوستان دهد
یاد مرا * حرفی که بیادگار از من ماند * چون غرض اصلی از
ترتیب این مقدمات و مقصود کلی از جمع و ترکیب این کلمات
آن بود که بمطالعهٔ شریف مروج بازار مروت و فتوت
و مهیج آثار عاطفت و رافت منبع آثار سخا و کرم مستجمع کمالات

حسن شیم مرجع



حسن شیم مرجع ارباب ادراک مجمع اصحاب ذهن و دراک
مشید ارکان احسان و خیرات موکد بنیان امتنان و مبرات
نور دیدهٔ فواضل و بینائی نور حدیقهٔ فضایل و دانائی المختص بمواهب
الملک الرزاق مولانا اسحق که هرگز گرد ملال و غبار کلال بر گرد
ملال و غبار کلال بر گرد بال خوشحال او مرساد امید بکرم وجود
قادر ودود که مسجود هر عزیز و ذلیل و معبود هر صحیح و علیل است
چنان است که این مدعا بنجوبترین وقتی و این مبتغا به بهترین وصفی
میسر شود و کمینه دیرینه بوسیلهٔ آن گاهی در دل فیاض بی غل
آن حضرت والا منزلت گذرد و از الطاف کامله و اعطاف
شامله بهره برد و با این مسؤل از عنایت حضرت احدیت و شمول
نعم حضرت صمدیت جل شانه و بهر برهانه آن است که ناگاه
حجاب دوری سینه سوز و پردهٔ مهجوری غم اندوز از میان
بردارد و فی الحال صورتی که متضمن حصول وصال و متکفل وصول
بدولت اتصال باشد بروی کار و مامول از کرم واهب
الآمال و از کمال مرحمت منعم متعال تقدست اسمائه و عزت
ذاته آنکه دولت التقایش از نزول بلای فوت و فنا از کمین خفا

برمنصه جلا جلوه نماید و نسیم توفیق حی قدیر از مهب تقدیر
وزیده و یمن فراغت و شادمانی از چمن راحت و کامرانی دمیده
شاهد مواصلت جانفزا و عروس مقاربت دلکشا که نهانست
از روی ساکنان ویرانه فراق و مقیمان آستانه اشتیاق ا
از ورای تتق غیب فی غیب توقف و تسوف چهره ظهور
گشاید والصلوة والسلام علی سید الانام اکمل الاولین والاخرین
وعلی آله الطیبین الطاهرین واصحابه الفائزین بالکشف والیقین
اللهم یارب انی اسئلک بالف آلائک وباء بقائک وتاء
توفیقک وثاء ثوابک وجیم جلالک وحاء حلمک وخاء خیرک
ودال دوامک وذال ذکرک وراء ربوبیتک وزاء ازلیتک
وسین سلطانک وشین شکرک وصاد صمدانیتک وضاد
ضیائک وطاء طولک وظاء ظهورک وعین عزتک و
غین غفرانک وفاء فردانیتک وقاف قدرتک وکاف
کبریائک ولام لطفک ومیم ملکک ونون نصرتک وواو
وحیک وهاء هیبتک ویاء یسرک اقض حاجاتنا وحاجات
احبائنا واصدقائنا واحفظهم من شرور آفات اللیالی و

والایام وعن کل

کتابخانه مجلس شورای ملی



والایام وعن کل الاسقام والآلام یا حنان یا منان یا دیان
یا سبحان بحق محمد وآله الطیبین الطاهرین المعصومین والحمد لله
رب العالمین تمت الکتاب الموسوم بانیس العاقلین بعون
الملک العالمین بتاریخ شهر جمادی الثانی بار جب الخواهش
عالیشان معلی مکان عزت و سعادت همعنان سلالة الاعاظم
والاعیان صاحب مهربان میرزا ئی میرزا محمد دام [illegible] علمی تحریر شد
خطم هرچند لایق نیست لیکن چو فرمان عزیزی شد نوشتم
امید که چشم از عیوب این سفینه پوشیده بوقع
قبول یابد والله اعلم [illegible] بالصواب

غرض نقشیست کز ما باز ماند — که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت — کند در حق این مسکین دعائی

ا ادر کار الم

ابتث ج ج ح ح د هو

دفعه پول از میرزا حسین ۵۵ رسیده است این است

| | | |
|---|---|---|
| دفعه [illegible] بیست تومان | دفعه پانزده تومان | دفعه علیقلی خان میرزا [illegible] آورده سی [illegible] بنجانم رسیده است |
| دفعه دیوان بیگی آورده بیست دادم بنجانم رسیده است | | |

بتاریخ یوم [illegible] شنبه بیستم شهر ربیع الاول در سنه ۱۲۷۱
مقدار ده من [illegible] زر [illegible] که بتسلیم لطف [illegible] سرکار
[illegible] از قرار [illegible] تا چهار ماه [illegible]
شهر رجب المرجب [illegible] باید [illegible] بگیرد

یازدهم

از [illegible] عنبر
[illegible] ماه [illegible]
[illegible] دادم